سربازان خدا

داستانهایی از امر به معروف و نهی از منکر





مرتضی عبدالوهابی

به سفارش ستاد احیاء امر به معروف و نهی از منکر

سربازان خدا: داستان هایی از امر به معروف و نهی از منکر

مشخصات کتاب

عنوان و نام پدیدآور : سربازان خدا: داستان هایی از امر به معروف و نهی از منکر / مرتضی عبدالوهابی؛ [برای] ستاد احیاء امر به معروف و نهی از منکر . پژوهشکده امر به معروف.

مشخصات نشر : قم: سازمان تبلیغات اسلامی،پژوهشکده باقرالعلوم (ع)،انتشارات نورالسجاد، 1387.

مشخصات ظاهری : 117 ص.

شابک : 9000 ریال : 9786005220032

یادداشت : کتابنامه به صورت زیرنویس.

موضوع : داستان های کوتاه فارسی -- قرن 14 -- مجموعه ها

موضوع : امر به معروف و نهی از منکر-- داستان

شناسه افزوده : عبدالوهابی، مرتضی، 1351 -

شناسه افزوده : ستاد احیاء امر به معروف و نهی از منکر . پژوهشکده امر به معروف.

شناسه افزوده : سازمان تبلیغات اسلامی. پژوهشکده باقرالعلوم (ع). انتشارات نورالسجاد

رده بندی کنگره : PIR4249/ع2س4 1387

رده بندی دیویی : 8فا3/6208

شماره کتابشناسی ملی : 2087094

به سفارش: ستاد احیای امر به معروف و نهی از منکر و پژوهشکده امر به معروف و نهی از منکر

اشاره

فهرست مطالب

امر به معروف و نهی از منکر، دو شاخه از درخت دین و دو وظیفۀ همگانی است؛ نه مخصوص عالمان دین و حوزه های علوم دینی است. و نه ویژه سپاه، بسیج و نیروهای انتظامی و به عبارت دیگر: هم وظیفه مردان است ، هم وظیفه بانوان؛ هم وظیفه دولت است، هم تکلیف عمومی مردم؛ هم جوانان در برابر آن مسئولیت دارند، هم افراد بزرگسال و دارای نفوذ اجتماعی.

تمام گروه های جامعه، (پسران، دختران، مادران، همسران، پدران) و تمام اصناف و صاحبان مشاغل گوناگون (کارگران، کارمندان دولت، مدیران) و همۀ اعضای جامعۀ اسلامی (شهری و روستایی)، در پیشگاه خدای بزرگ و پیشوایان معصوم(ع) مسئول اند که در مرحلۀ اوّل، خود از گناه و ستم به دیگران خودداری نمایند. و در مرحلۀ دوّم، برای حفاظت جامعه در برابر گناهان بزرگ و کوچک، اقدام کنند. در انجام واجبات بکوشند و چون سدّی استوار در برابر امواج گناه بایستند.

هر انسانی دربارهٔ «معروف و منکر» وظایفی به عهده دارد همچون:

1. شناخت معروف ها و منکرها و دانستن حلال و حرام شرعی.

2. آموزش مسائل امر به معروف و نهی از منکر.

3. اعتقاد به واجب بودن این دو فریضه الهی.

4. فراگیری روش اجرای امر به معروف و نهی از منکر.

5. برطرف کردن موانع اجرای این دو فریضه.

6. ایجاد ساختار لازم برای اجرای این دو فریضه.

7. حمایت از آمران به معروف و ناهیان از منکر.

8. لغو قوانینی که مزاحم اجرای این دو فریضه است.

سه نوع رفتار

مردم نسبت به اوضاع اجتماعی و رفتارهای دیگران، به سه گروه تقسیم می شوند.

1. افرادی که از کارهای خوب حمایت کرده و عاملان آن را مورد تشویق و تقدیر قرار می دهند و با برنامه های نادرست مخالفت می کنند، و رفتار غیر اسلامی و غیر اخلاقی را هر کس انجام دهد، مورد انتقاد و اعتراض آنان قرار می گیرد.

2. افرادی که در این زمینه، بی تفاوت هستند و اقدامی مثبت یا منفی انجام نمی دهند؛ نه دیگران را به خوبی ها تشویق می کنند و نه از کارهای نادرست انتقاد می کنند و کاری به عملکرد مثبت یا منفی دیگران ندارند.

ص: 8

3. افرادی که بر عکس، بدان و بدی ها را تشویق می کنند و به خوبان و کارهای خوب اعتراض دارند.

این سه نوع رفتار، میزان عروج و سقوط انسان و ترازوی ارزیابی افراد است.

مرحله اوّل (حمایت از معروف)، بیانگر بیداری، هوشیاری، زنده بودن افراد و نهادهای اجتماعی است، مرحله دوّم (بی تفاوتی)، نشان غفلت، سهل انگاری و بی مسئولیتی انسان هاست، و مورد سوّم (حمایت از منکر) پایین ترین مرحله سقوط جامعه را نشان می دهد.

«ستاد احیای امر به معروف» وظیفۀ هماهنگی، برنامه ریزی، آموزش، حمایت و تشویق فعّالان این عرصه را برعهده دارد و تلاش می کند این دو دستور فراموش شدۀ الهی را یادآور شود، و در اقامه و برپایی آن به امت اسلامی - به ویژه نسل مؤمن و بیدار امروز - کمک کند.

ارائه الگوهای عملی و نمونه های زنده تاریخی از امر به معروف و نهی از منکر های موفّق و مؤثر، یکی از بهترین شیوه ها در آموزش و تشویق به اقامۀ این تکلیف الهی است. از این رو معاونت فرهنگی ستاد احیاء، نگارش داستان های امر به معروف را در دستور کار قرار داد. «پژوهشکده امر به معروف» نیز این وظیفه معنوی و مفید را با کمال افتخار پذیرا شد و پس از مشاوره و بررسی های لازم با همفکری نویسنده محترم، سی نمونه موفق «معروف گرایی و منکر ستیزی» را در کشورهای گوناگون و سنین متفاوت و در موضوعات

مختلف، برگزیده زحمت نگارش و پردازش هنری، ادبی ماجراها را نویسنده فرنگی و پرتلاش، آقای مرتضی عبدالوهابی بر عهده گرفت، که خوشبختانه با پیگیری و صبوری، به نتیجه مطلوب رساند.

امید است، این اثر مورد قبول و توجه الهی روبرو شود و گامی فرهنگی در «امر به معروف و نهی از منکر» محسوب گردد.

در پایان از حمایت های معنوی حضرت آیت الله جنّتی (دام عزّه العالی)، دبیر محترم ستاد احیای امر به معروف، معاونت محترم فرهنگی آن و همهٔ حامیان و پیکارگران جبههٔ ارزشها - که زمینه تدوین و نشر این اثر را فراهم آوردند - سپاسگزاری می شود. والسلام

محمود مهدی پور

قم - خیابان عباس آباد، جنب مدرسهٔ شهیدین، پژوهشکده امر به معروف

تلفن:7733933 - 0251

ص: 10

دبیر ریاضی، پای تخته سیاه مشغول حل مسأله بود. بچه ها بی توجه به درس در حال تماشای عکس هنرپیشه ی زن خارجی بودند. هر میز بعد از دیدن عکس و پچ پچ و خنده آن را به میز دیگر تحویل می داد. سرانجام عکس در انتهای کلاس به دست دانش آموزی رسید. می خواست آن را نگاه کند که بغل دستی اش عکس را از دستش کشید. آن را تکه تکه کرد و برد داخل سطل زباله ریخت. بچه ها متوجه پاره شدن عکس شدند. با ناراحتی او را نگاه کردند. دانش آموز سر جایش نشست. دوستش گفت:

- علی ! چکار کردی؟

- گناه داره ! یادته جلسه ی هفته ی قبل، حاج آقا سعیدی چقدر برامون صحبت کرد.

- عکس مال شاهین بود. خودتو برا دعوا آماده کن.

علی چیزی نگفت. دفتر ریاضی اش را باز کرد و شروع به نوشتن کرد. دبیر هنوز مشغول نوشتن اعداد و ارقام بود. زنگ که خورد،

ص: 11

دانش آموزان آماده ی رفتن به خانه شدند. علی کتابهایش را داخل کیف گذاشت. در همان حال، شاهین را بالای سر خود دید.

- چرا عکس رو پاره کردی؟

- گناه داره !

- نگاه نمی کردی.

- تو چرا آوردی مدرسه؟

- به تو ربطی نداره بی شعور !

- همه ی آدما شعور دارن. حیوونا بی شعورن.

- بی شعور !

- اگه صدبار دیگه هم فحش بدی جوابتو نمی دم. فقط یه جمله می گم. فحش نده کار خوبی نیست. دهنت نجس می شه !

علی کیفش را برداشت و از کلاس خارج شد. ساعت 6 بعدازظهر بود. به میدان خراسان رفت. فرصت نبود به ایستگاه اتوبوس برود. اولین تاکسی که از راه رسید سوار شد. صندلی عقب نشست. غیر از او مسافری در ماشین نبود. کمی بعد راننده ضبط را روشن کرد. صدای خواننده ی زن بلند شد. علی کیفش را در دست فشرد و آرام گفت:

- نوارو خاموش کنید. گناه داره !

راننده از آینه او را نگاه کرد و با پوزخند گفت:

- چی گناه داره فسقلی !؟

- گوش کردن به نواری که شما گذاشتید.

راننده با عصبانیت کنار خیابان ترمز کرد.

برو پایین بچه ! ماشین خودمه اختیارشو دارم !

علی در پیاده روی خیابان به سمت خانه دوید. آن شب در مسجد محله ی غیاثی بعد از نماز جلسه داشتند. جلسه ی امر به معروف و نهی از منکر که حاج آقا سعیدی برای نوجوانان محل می گذاشت. به خانه رسید. مادرش مشغول پاک کردن سبزی بود.

- علی جان بی زحمت دوتا سطل از تو حیاط بردار برو از سر کوچه آب بیار.

- چشم مادر.

خانه ی آنها آب لوله کشی نداشت. مثل خیلی از خانه های محله ی غیاثی که نزدیک میدان خراسان بود. علی سطل ها را برد سر کوچه از شیر آب فشاری پر کرد و برگشت. مادر سبزی ها را پاک کرده بود و در حال شستن آنها بود.

- خدا خیرت بده بذار تو آشپزخونه.

- مادر؟

- جونم؟

- دارن اذون می گن. من می رم مسجد. نماز که تموم شد می مونم، جلسه داریم نگران نباش.

- به سلامت. التماس دعا.

علی قبل از رفتن کاغذی برداشت و شروع به نوشتن کرد.

25/7/1346

ص: 13

امر به معروف و نهی از منکرهای انجام شده:

1.پاره کردن عکس زن هنرپیشه ی خارجی درمدرسه

2.تذکر به همکلاسی در خصوص فحش ندادن

3. درخواست از راننده ی تاکسی برای خاموش کردن نوار ترانه.

علی کاغذ را تا کرد و داخل جیب پیراهنش گذاشت. کنار حوض حیاط وضو گرفت و به مسجد رفت. هوا تاریک شد. صدای مؤذن مسجد موسی بن جعفر(ع) را شنید. مغازه دارهای نزدیک مسجد مغازه هایشان را بسته بودند. بعد از نماز و رفتن مردم جلسه ی هفتگی شروع شد. بچه ها دور آیت الله سعیدی حلقه زدند. او گزارش کار آن ها را تک تک نگاه کرد. وقتی نوبت به علی رسید کاغذ را به حاج آقا نشان داد. آیت الله سعیدی پس از خواندن لبخندی زد و گفت:

- ماشاءالله علی آقا! همه ی این کارها را در یک روز انجام داده ای!

علی خوشحال شد. بچه ها او را نگاه کردند. کنجکاو بودند بدانند چه کاری انجام داده. آیت الله سعیدی کتابی را از کیفش بیرون آورد و به علی داد.

- بیا پسرم. اولین جایزه را به شما می دهم به خاطر کارهایی که امروز انجام داده ای. جایزه ی اصلی و پاداش امر به معروف و نهی از منکرت را هم ان شاءالله روز قیامت از خود خدا می گیری!

ص: 14

جلسه که تمام شد بچه ها با حاج آقا خداحافظی کردند. علی به خانه رفت. در راه جلد کتاب را نگاه کرد. کتاب داستان راستان نوشته ی استاد مرتضی مطهری بود.(1)

ص: 15

1- شهید سعیدی فریادی در سکوت، سید محمد سعیدی، حسن ابراهیم زاده، مرکز چاپ و نشر سازمان تبلیغات اسلامی، ص 65.

سال 1351 شمسی بود. سیرک بزرگ مصری تازه به اهواز آمده بود. آن ها چادر بزرگ سیرک را در خیابان 24متری اهواز برپا کرده بودند. کارشان حسابی گرفته بود. هر روز عده ی زیادی برای تماشا می آمدند. سید حسین چهارده ساله فرزند آیت الله علم الهدی در مسجد از قضیه ی سیرک باخبر شد. یک روز برای شناسایی به آن جا رفت. زنان مصری را دید که با لباس های نیمه عریان در صحنه مشغول اجرای برنامه بودند. با ناراحتی به خانه برگشت. باید جلوی کار آن ها را می گرفت. او فهمیده بود سیرک بین ساعت یک تا سه بعدازظهر تعطیل است. در این دو ساعت هیچ کس در آن جا نبود. حتی کارکنان هم نبودند. چادر بزرگ خالی بود. مدت ها فکر کرد. سرانجام طرحی به ذهنش رسید. باید چادر بزرگ سیرک را با بمب دست ساز به آتش می کشید. ساختن بمب را یاد گرفته بود. اما انجام این کار به تنهایی امکان پذیر نبود. به یاد دوستانش محسن و جواد افتاد. قبل از این که تصمیم خود را با آن ها در میان بگذارد؛ با قرآن

کریم استخاره کرد. آیه ی 7سوره ی انفال آمد. پاسخ استخاره او را در انجام تصمیمش مصمم تر کرد.

بمب دست ساز آماده بود. سه نوجوان خودشان را به خیابان 24متری رساندند. خیابان به خاطر سینما آریا خیلی شلوغ بود. آن ها تصمیم گرفتند از خیابان پشتی که ساختمان زینبیه در آن قرار داشت به داخل سیرک بروند. سید حسین ماند تا اوضاع را تحت نظر داشته باشد. از این که نمی توانست همراه دوستانش برود ناراحت بود. محسن و جواد سوار بر دوچرخه ی مسابقه ای حرکت کردند.در خیابان پشتی دوچرخه را به تیر برق تکیه دادند و از دیوار بالا رفتند. لحظاتی بعد چادر بزرگ سیرک طعمه ی آتش شد. ابری از دود سیاه آسمان را پوشاند. ماشین های آتش نشانی و پلیس آژیرکشان از راه رسیدند. سید حسین با عجله به سمت خانه دوید. هنگام غروب محسن و جواد را در مسجد دید. هر سه خوشحال بودند. عملیات با موفقیت انجام شده بود. محسن شادمانه گفت:

- خب به سلامتی تموم شد.

سید حسین با دست به شانه ی او زد و گفت:

- نه ! هنوز تموم نشده !

جواد و محسن با تعجب او را نگاه کردند.

- تموم نشده؟

ص: 17

- قسمت آخرش مونده !

سید حسین کاغذی را از جیب پیراهنش درآورد و گفت:

- یه نامه برای رئیس سیرک نوشتم. می دونم محل کارش کجاست.

- نامه؟

- آره. سیرک بازهای مصری باید علت آتش سوزی رو بدونند.

محسن گفت:

- ولی نامه نگاری خطرناکه ! اصلاً چطوری نامه رو به دست اونا برسونیم؟ ممکنه ساواک بفهمه.

جواد پرسید:

- حالا تو این نامه چی نوشتی؟ بخوون ببینم ارزش خطر کردن داره.

سید حسین شروع به خواندن نامه کرد. محسن و جواد سراپا گوش بودند.

کارگران سیرک وسایل را بار کامیون ها کردند. آن ها آماده ی حرکت بوند. رئیس سیرک برای آخرین بار به مرکز شهر رفت. می خواست قبل از حرکت در اهواز گشتی بزند. خیلی زود به ساحل کارون رسید. روی نیمکتی نشست. نگاهش به پل زیبای کارون افتاد. مردم زیادی در ساحل بودند. قایق های کوچک و بزرگ در حال حرکت بودند. کاغذ تاشده ای را از جیبش درآورد.

بارها آن را

خوانده بود. وقتی ماموران سازمان امنیت ایران برای تحقیق در مورد آتش سوزی آمدند؛ از موضوع نامه چیزی به آنها نگفت. علتش را نمی دانست. اما نیرویی نامرئی او را از این کار بازداشت.با وجودی که از سوختن چادر سیرک و ناتمام ماندن کارش در اهواز ناراحت بود اما این نامه ی عجیب اثر زیادی روی او گذاشت. نامه از طرف کسانی بود که سیرک را به آتش کشیده بودند. به مردمی که در رفت و آمد بودند نگاه کرد. شاید کار یکی از همین ها بود. نامه را باز کرد و برای چندمین بار شروع به خواندن آن کرد.

«... ما قصد آزار شما را نداشتیم. شما از یک کشور مسلمان آمدید تا با نمایش زنان، فحشا را در کشور مسلمان دیگری ترویج کنید. این در حالی است که اسرائیلیها به مصر و فلسطین تجاوز کرده اند و قصد نابودی اعراب را دارند. آیا سزاوار است ما مسلمانان به چنین بازی های مسخره ای در سیرک سرگرم شویم و از دشمنان مان غافل بمانیم؟»(1)

1- سفر سرخ، داستان زندگی یک قهرمان، نصرت الله محمودزاده، انتشارات سازمان بسیج دانشجویی، ص 32.

دهکده ی زیبای محمودیه در ساحل رودنیل قرار داشت. هنگام ظهر باتعطیلی مدرسه، بچه ها به سمت مسجد کوچکی رفتند که نزدیک مدرسه بود. با آمدن شیخ محمد سعید امام جماعت و حضور بزرگترها نماز جماعت شروع شد. بعد از نماز بچه ها به خانه هایشان رفتند. تنها یکی از آن ها به جای رفتن به خانه راهش را به سمت ساحل کج کرد. می خواست در ساحل نیل قدم بزند. خیلی زود به کارگاه های ساخت کشتی رسید.

کارگران مشغول کار بودند. الوارهای بزرگ چوب را جابه جا می کردند. صدای کوبیدن چکش و ارّه کردن چوب از هر سو شنیده می شد. پسرک محو تماشا بود که ناگهان نگاهش به دکل یک کشتی بادبانی افتاد. بر فراز دکل مجسمه ی چوبی بزرگی نصب شده بود. مجسمه ی زنی برهنه بود. پسرک از شرم سر به زیر انداخت. در همین موقع زنان و دختران آبادی از کنارش رد شدند. آن ها عازم ساحل بودند تا کوزه هایشان را پر از آب کنند. گرم صحبت بودند. متوجه مجسمه نشدند. پسرک با ناراحتی دور شد. خودش را

به

پاسگاه بخش رساند. افسر پاسگاه پشت میز مشغول مطالعه ی یک پرونده بود. پسرک سلام کرد.

افسر پرونده را بست. سرتاپای پسر نوجوان را برانداز کرد.

- سلام ! کاری داشتی؟

- من الان کنار ساحل بودم. نزدیک کارگاه های کشتی سازی !

- خوب !؟

- اون جا رو دکل یکی از کشتی ها یه مجسمه ی چوبی زدن !

- مجسمه؟

- بله مجسمه ی یه زن برهنه ! به صاحب کشتی بگید اونو برداره !

لحن صدای افسر تند شد.

- پسر تو چند سالته؟

- دوازده سال.

- هنوز زوده تو کار بزرگترا دخالت کنی. چرا صاحب کشتی مجسمه رو برداره؟ تو نگاه نکن ! اصلاً ببینم تو مگه درس و مشق نداری؟

- آخه ...

- آخه و امّا نداره. زود برو خونه !

افسر پرونده را باز کرد و به مطالعه ادامه داد. پسرک سر جایش ایستاده بود. افسر متوجه شد.

- هنوز که این جایی؟

- زن ها و دخترای آبادی از اون جا رد می شن. می رن از ساحل آب بیارن. ممکنه تو رفت و برگشت نگاهشون به مجسمه بیفته. اون طرف پر از کارگره. زشته !

افسراز غیرت پسر نوجوان شگفت زده شد. با دقت نگاهش کرد به نظرش آمد قبلاً او را جایی دیده است.

- اسمت چیه؟

- حسن !

- حسن قیافه ات برام آشناست. کجا دیدمت؟ آهان یادم اومد.تو پسر ساعت ساز محمودیه نیستی؟

- بله قربان !

- مدرسه رشاد درس می خونی؟

- قبلاً اون جا بودم. الان مدرسه ی نزدیک مسجد هستم.

- پسرجان ! حالا که از زن و بچه ی مردم حرف زدی قضیه فرق کرد.

افسر کلاهش را برداشت. به طرف حسن رفت. دستش را گرفت.

- بیا بریم. کشتی رو نشون بده.

آن دو به ساحل رفتند. حسن با دست کشتی بزرگ را نشان داد و خودش کناری ایستاد.

- تو نمی آیی؟

- نه !

افسر صاحب کشتی را پیدا کرد. مجسمه چوبی را نشان داد. از حالت صورتش معلوم بود عصبانی است. صاحب کشتی که دست و پایش را گم کرده بود به یکی از کارگران اشاره کرد. کارگر جوان از دکل کشتی بالا رفت. مجسمه را پایین آورد. حسن لبخند زد. زن ها با کوزه های پر از آب بازگشتند.

روز بعد در مراسم صبحگاه مدرسه، آقای محمود رشدی ناظم مدرسه همه چیز را برای دانش آموزان تعریف کرد. حسن سر به زیر انداخته بود. ناظم گفت:

- پسرم سرت را با افتخار بالا بگیر! تو باید خوشحال باشی. افسر پاسگاه این جا بود. خیلی از تو تعریف می کرد. بچه ها شما هم مثل حسن باشید. اگر ناروایی از بزرگترها دیدید تذکر بدهید. چه اشکالی دارد. یک بارهم کوچک ترها، بزرگ ترها را نصیحت کنند.(1)

ص: 23

1- خاطرات حسن البنّا، ترجمه ی جلال الدین فارسی، انتشارات برهان، ص 12.

صبح یکی از روزهای بهاری سال 1317 شمسی بود. پسرک ده دوازده ساله نشان می داد. جثه ی استخوانی و نحیفی داشت. خیابان خلوت بود. از مقابل امامزاده ناصر(ع) گذشت. روی پل علیخانی ایستاد. آب گل آلود رودخانه با شتاب جریان داشت. بعد از بارندگی هفته ی قبل آب رود حسابی بالا آمده بود. به آن سوی پل رفت. یک گاری از دور پیدا شد که بارش سنگین بود. یابوی پیری به سختی آن را می کشید. مرد گاری چی شلاقی در دست داشت. یابو مقابل پل ایستاد. از سه راه تا پل سربالایی بود. نمی توانست بالا برود گاری چی ضربه ای بر پشتش زد. یابو تکان نخورد. پسرک ایستاد و نگاه کرد. گاری چی که عصبانی شده بود پیاده شد و چند ضربه ی دیگر به حیوان زد.

- بی صاحب مونده چلاق شدی برو دیگه !

پسرک نزدیک رفت. به چشم های حیوان خیره شد. انگار چشم هایش پر از اشک بودند. تکه سنگ ها را نگاه کرد. بار گاری خیلی سنگین بود. گاری چی این بار به سر و گردن حیوان شلاق زد. یابو

ص: 24

شیهه کشید. به سختی خودش راتکان داد. اما نتوانست حرکت کند. پسرک گفت:

- آقا داری چی کار می کنی؟ چرا این زبون بسته رو این قدر می زنی؟

گاری چی برگشت سمت پسرک. جثه ی نحیفش را نگاه کرد.

- فضول به تو چه مربوطه ! غلط می کنی تو کار دیگران دخالت می کنی !

این را گفت و با شلاق به جان پسرک افتاد و گریه اش را درآورد. یابو گردن کج کرده بود و نگاه می کرد. در همین موقع مردی با لباس نظامی از راه رسید. لباس آبی پوشیده بود. او که از دور شاهد ماجرا بود نزدیک شد و با مهربانی گفت:

- چی شده برادر !؟

گاری چی پسرک را رها کرد. به یابو اشاره کرد.

- می خوام برم اون ور پل حرکت نمی کنه.

- شلّاقو بده کمکت کنم.

گاری چی شلاق را به مرد داد. با خود اندیشید از هیکلش معلومه خیلی زور داره. یه ضربه ی شلاق بزنه یابو تا اون ور پل می ره.

پسرک با چشم گریان شاهد ماجرا بود. مرد یک قدم به سمت یابو برداشت اما ناگهان برگشت و گاری چی را که هاج و واج مانده بود زیر ضربات شلاق گرفت. گاری چی نمی فهمید از کجا

می خورد. دردی شدید در تمام بدنش احساس کرد. گُر گرفته بود. مردپس گردن او را گرفت و به سمت گاری هُل داد.

- حالا یادت می دم چه طوری بالا می ره. زودباش سنگا رو بذار پایین.

چند رهگذر ایستاده بودند و نگاه می کردند. پسرک اشکها را از پهنای صورتش پاک کرد. درد شلاق را فراموش کرده بود. مرد ضربه ای به پشت گاری چی زد او هم سنگ بزرگی را برداشت و با زحمت زمین گذاشت. ضربه ای دیگر خورد سنگ دیگری برداشت. بار گاری که نصف شد مرد از زدن دست کشید.

- حالا خوب نگاه کن ببین چه طوری حرکت می کنه.

مرد دهنه ی یابو را گرفت. به راحتی به آن سوی پل برد و برگشت. شلاق را دست گاری چی داد و گفت:

- یادت باشه از این به بعد بار حیوونو سنگین نکنی.

گاری چی با ترس و لرز به آن سوی پل دوید. مرد پسرک را نوازش کرد و گفت:

-تو هم دیگره برو خونه تون. مواظب خودت باش.

این را گفت و از روی پل گذشت و به سمت حرم حضرت معصومه(س) رفت.(1)

ص: 26

1- داستان دست انتقام بر اساس خاطره ای نوشته شده که آقای غلامرضا عبداللهی کهکی شاعر اهل بیت به نقل از مرحوم علی سفری پیرمردی اهل یکی از روستاهای جاسب برای نویسنده باز گو نمود.

از پالایشگاه آبادان دور شد. به سمت شط رفت. در ساحل اروند کنار نخل ها ایستاد. نور ماه شط را روشن کرده بود. به یاد ماجرای صبح افتاد. سرمهندس انگلیسی پالایشگاه کارگر ایرانی را زیر مشت و لگد گرفت. سر و صورت کارگر بی چاره خون آلود شد. آن شب هم جلسه داشت. بعضی شب ها کارگران شرکت نفت را جمع می کرد. برایشان از مسائل اجتماعی و سیاسی می گفت. احکام شرعی یادشان می داد. جلسه در منزل یکی از کارگران بود. همه آمده بودند. در سکوت چشم به دهان سید مجتبی دوختند.

- نفت برای ملت ایران است. خارجی ها آمده اند برای ما کار کنند نه این که ما را زیر سلطه ی خود درآورند. قسمت هایی از آبادان را در اختیار گرفته اند. اجازه ی ورود به ما نمی دهند. تابلو زده اند: «ورود ایرانی و سگ ممنوع» آن ها ما را در ردیف سگ ها قرار داده اند. در حالی که خودشان مستخدم ما هستند. امروز وحشی گری مهندس انگلیسی را با چشم خودتان دیدید. باید کاری کرد!

یک نفر از میان جمع گفت:

- چه کنیم سید؟ تو بگو! هر کاری بگویی انجام می دهیم.

- فردا صبح قبل از شروع کار مقابل ساختمان اداری پالایشگاه تجمع می کنیم.

صبح روز بعد کارگران مقابل ساختمان اداری پالایشگاه آبادان جمع شدند. سید مجتبی شروع به صحبت کرد.

- ما مسلمانیم. قصاص یکی از احکام ضروری دین ماست. مهندس انگلیسی باید بیاید این جا و جلوی جمع از برادر ما معذرت خواهی کند. اگر این کار را نکند؛ عین کتکی را که زده به او می زنیم. عین جراحتی را که وارد کرده به او وارد می کنیم ...

هنوز صحبت سید مجتبی تمام نشده بود که کارگران به طرف محل کار مهندس انگلیسی هجوم بردند. در و پنجره ها را شکستند. می خواستند سقف ساختمان را روی سرش خراب کنند. مرد انگلیسی وحشت زده به گوشه ی اتاق خزید. دست ها را مقابل صورتش گرفت. از شدت ترس می لرزید. لحظه ای بعد آژیر خطر پالایشگاه به صدا درآمد. چیزی نگذشت که ماشین پلیس از راه رسید. ماموران امنیتی، مهندس انگلیسی را از دست جمعیت خشمگین نجات دادند. چند نفر از آن ها را هم دستگیر کردند. ماموران دنبال سرنخ ماجرا بودند. می خواستند محرک اصلی را دستگیر کنند. اما در این کار ناموفق ماندند. کارگران سید مجتبی را از پالایشگاه دور کردند. شب هنگام سید مجتبی نواب صفوی از

روی لنج، آبادان و نخلستان های انبوهش را نظاره کرد. شهر هر لحظه کوچکتر می شد. او عازم عراق و نجف اشرف بود.(1)

1- نواب صفوی، سفیر سحر، سید علیرضا سید کباری، ص 32.

اهل شهرضا بود. محمدابراهیم همت را می گویم. دیپلمش را که گرفت در دانشسرای اصفهان مشغول ادامه ی تحصیل شد. حالا هم آمده بود سربازی و در پادگان اصفهان مسئول آشپزخانه شده بود. به تمیزی و بهداشت اهمیت می داد. سال 1354 شمسی چند روز مانده به ماه رمضان سربازها را دور خودش جمع کرد و گفت:

- هرکس بخواد روزه بگیره، سحری بهش می رسونم.

یک نفر از بین جمع گفت:

- چطوری این کارو می کنی؟ اگه بفهمن اذیتت می کنن !

خندید و پاسخ داد:

- نگران نباشید. نمی ذارم بفهمن. فقط زودتر آمار بدید. باید بدونم برای چند نفر سحری تدارک ببینم.

آمار بالا بود. از شب اول ماه مبارک دست به کار شد. نصف شب ها به آشپزخانه ی پادگان می رفت. در سکوت و تاریکی، سحری بچه ها را آماده می کرد و به خوابگاه می برد. یکی از سربازها رادیوی ترانزیستوری کوچکی داشت که آن را روشن می کرد. تا وقت اذان

ص: 30

معلوم باشد. یک هفته نشده جاسوس ها خبر سحری دادن ها را به گوش سرلشگر ناجی رساندند. او هم مثل اجل معلق به پادگان آمد. دستور داد سربازها را در محوطه به خط کنند و یکی یک لیوان آب به خورد آن ها بدهند. بعد هم با عصبانیت سرشان داد کشید و گفت:

- شما را چه به روزه گرفتن! یه سرباز با شکم خالی چطوری می خواد به ارتش شاهنشاهی خدمت کنه؟ وای به حال کسی که از این به بعد روزه بگیره. خوب حواستونو جمع کنید. ارتش با کسی شوخی نداره!

سربازها را برگرداندند. محمد ابراهیم روی تختش نشسته بود که ارشد خوابگاه به سراغش آمد و گفت:

- بلند شو!

- چی شده؟

- خودتو معرفی کن دفتر فرماندهی!

- چرا؟

- لو رفتی! فهمیدن قضیه ی سحری دادن زیر سر تو بوده.

محمدابراهیم 24 ساعت در انفرادی حبس بود. روز بعد که آزاد شد بلافاصله برگشت سر کارش. از پچ پچ آشپزها فهمید سرلشگر ناجی بعدازظهر برای بازدید می آید. او و چند سرباز دیگر را مجبور کردند کف آشپزخانه را بشویند و موزاییک ها را برق بیاندازند. آن ها هم این کار را کردند. اما آن قدر روغن به موزائیک ها مالیدندکه حسابی لیز و لغزنده

شدند. بعد از ظهر محمد ابراهیم و دوستانش

گوشه ای ایستادند و منتظر ماندند. برای اولین بار خدا خدا می کردند سرلشگر زودتر بیاید. انتظارشان به طول نیانجامید. سرلشگر ناجی آمد. در درگاه آشپزخانه ایستاد. نگاه مشکوکی به اطراف انداخت. دو سه قدم برداشت. اما ناگهان لیز خورد و کف آشپزخانه ولو شد. پایش شکست. گماشته ها دویدند و او را بیرون بردند. بلافاصله آمبولانسی آمد و سرلشگر را به بیمارستان ارتش منتقل کردند. ازآن شب به بعد محمدابراهیم با خیال راحت برای هم خدمتی هایش سحری می برد. تا آخر ماه رمضان کارش همین بود. هیچ مشکلی هم پیش نیامد. گچ پای سرلشگر ناجی را سه هفته بعد از عید فطر باز کردند.(1)

1- . یادگاران، کتاب همت، مریم برادران، انتشارات روایت فتح، ص 11.

من یک پزشکم. از سال ها پیش به حفظ قرآن مشغولم. گاهی که فرصتی پیش می آید در مطب و بیمارستان کلام الهی را آرام زیر لب زمزمه می کنم. موقع رانندگی نوار قرآن می گذارم. نوارهایی از قاریان مشهور. این کارها باعث تعجب پرستاران و همکاران پزشکم شده. نمی دانم کجای این کار تعجب آور است. مگر یک پزشک نمی تواند حافظ قرآن باشد؟ با وجود مشغله ی فراوان آیه به آیه پیش می روم. خدا بخواهد مدتی دیگر حافظ کل قرآن خواهم شد. این فیض بزرگ را مدیون مردی سبز جامه هستم. گرچه یک بار بیشتر او را ندیدم اما همان یک بار کافی بود تا جرقه ی انس با قرآن در ذهن من زده شود.

آخرین روزهای تابستان سال 1360 بود. یک سال از شروع جنگ تحمیلی می گذشت، پزشک مامور به خدمت بودم. نیمه شبی از تبریز عازم خوی شدم. باید خودم را به بیمارستان قمربنی هاشم این شهر می رساندم، عمل جراحی داشتم، با سرعت رانندگی

ص: 33

می کردم،برای این که خوابم نگیرد، ضبط ماشین را روشن کردم. صدای خواننده ی زن سکوت را شکست. شیشه ماشین را پایین کشیدم. باد خنکی به صورتم خورد. خواب از سرم پرید، در مسیر به گمرک تبریز رسیدم. مقابل ایست بازرسی توقف کردم. مامور کمیته نزدیک شد، صدای ضبط را کم کردم. او که متوجه شده بود خم شد و نوار را از ضبط بیرون آورد.

- این چیه گوش می دی؟

- نواره، گذاشتم خوابم نگیره. پزشکم برای عمل جراحی می رم خوی.

مامور با تندی گفت:

- حق نداری نوار گوش بدی.

در همین موقع مردی با لباس سبز رنگ سپاه نزدیک شد. مامور را کناری کشید و با او گرم صحبت شد. به نظرم رسید مسئول ایست بازرسی باشد. لحظاتی بعد نوار را از مأمور گرفت و به من برگرداند.

- اگه همکارم با شما تندی کرد معذرت می خوام.

محل نگذاشتم،می خواستم حرکت کنم مرد پاسدار به آرامی گفت:

- امکان داره چند لحظه وقت شما رو بگیرم.

با بی میلی گفتم:

- خواهش می کنم، بفرمایید.

- شما پزشکا شغل مقدسی دارید. سر و کارتون با جسم مردمه. بهتر نیست روح و روانتون رو با کلام خدا و مسائل معنوی تقویت کنید.

با تعجب پرسیدم:

- منظورتون چیه؟

- به جای گوش دادن به نوار ترانه یه چیز دیگه گوش بدید !

- مثلاً؟

مرد پاسدار نواری را از جیب پیراهنش بیرون آورد.

- مثلا اینو گوش بدید !

- مال خودم !؟

- یک هدیه از طرف من به شما !

با بی حوصلگی نوار را گرفتم و روی داشبورد انداختم.

- ممنون ! لطف کردید ! اجازه دارم حرکت کنم !

- یا علی بفرمایید. خدا پشت و پناهتون

در نیمه راه خوی بودم. نگاهم به نوار روی داشبورد افتاد. حس کنجکاوی باعث شد آن را داخل ضبط بگذارم. جاده خلوت بود ساعت از دوازده نیمه شب گذشته بود. صدای دلنشین تلاوت قرآن را که شنیدم وجودم از آرامشی عجیب سرشار شد. لحظاتی شگفت بود که تا آن زمان تجربه نکرده بودم.(1)

1- بر اساس خاطره ای از پاسدار جانباز صابر طبقی اهل شهرستان خوی.

یادگاری

به مجلس جشنی در منزل یکی از بستگان دعوت شده بودم. صاحب خانه نامه ای نشانم داد و غافلگیرم کرد. نامه به خط شوهر شهیدم بود. صاحبخانه لبخندی زد و گفت:

- یادته زمان جنگ اومده بودید ارومیه. شب مهمون ما بودید، روز بعدش که رفتید این نامه رو در اتاق، کنار جانماز و قرآن پیدا کردم.

نامه را گرفتم و خواندم. ماجرای آن شب دوباره در ذهنم تداعی شد.

مهدی بعد از مدتها مرخصی گرفته بود و از جبهه آمده بود، خسته و خاک آلود بود. لباس بسیجی به تن داشت، رفتیم ارومیه. آفتاب غروب کرده بود که به شهر رسیدیم. به منزل یکی از آشنایان رفتیم، با دیدن ما خیلی خوشحال شدند. باورشان نمی شد آقا مهدی را ببینند. سفره ی ساده ی شام پهن شد، غذایی خوردیم و خوابیدیم،

صبح زود با صدای مهدی از خواب بیدار شدم، مثل همیشه با لحنی آرام گفت:

حاج خانم پاشو! نمازت قضا نشه!

وضو گرفتیم و نماز خواندیم. ساعتی بعد آفتاب طلوع کرد. اما اهل منزل هنوز خواب بودند، مهدی نگاهم کرد و گفت:

- نمازشان قضا شد. باید یه طوری به اونا تذکر بدیم!

نمی دانستم چه فکری در سرش می گذرد.

- چه طوری؟

تبسمی کرد و گفت:

- باید به من کمک کنی تا یک فیلم کوچک بازی کنیم!

- فیلم !؟

- آره، خوب گوش بده، من اول خلاصه فیلمنامه رو برات بگم فقط یادت باشه موقع اجرای نقشت حس بگیری و اصلاً فکر نکنی داری فیلم بازی می کنی!

در این هنگام مهدی سکوت کرد. با علاقمندی منتظر ادامه ی صحبت او بودم.

- سر سفره صبحانه من از دست تو عصبانی می شم. سرت داد می کشم و می گم چرا پانشدی نمازتو بخونی؟ چرا بی توجهی کردی؟ چند تا از این جمله ها می گم. اما در حقیقت به در می گم که دیوار بشنوه، متوجه شدی؟ از پس اجرای نقشت برمی آی؟

- نه نمی تونم!

- چرا؟ نقش به این سادگی که کاری نداره! ما با این کارمون به اونا یه تذکر کوچولو می دیم طوری که ناراحت نشن.

- آخه تا حالا ندیدم چه طوری عصبانی می شی، همین که دهانتو باز کنی تا سرم داد بکشی خنده ام می گیره!

مهدی با اصرار گفت:

- اما این کار لازمه

- گفتم که نمی تونم.

مهدی دیگر اصرار نکرد. قلم و کاغذی از جیبش در آورد و شروع به نوشتن کرد. نمی دانستم چه می نویسد. چیزی هم نپرسیدم. ساعتی بعد برای خوردن صبحانه رفتیم. مهدی سر سفره ساکت بود. حالا بعد از گذشت سال ها فهمیدم آن روز صبح مشغول نوشتن نامه ای بوده تا در مورد اهمیت خواندن نمار به برادر مسلمانش تذکر بدهد. شهید مهدی باکری آدم عجیبی بود، بزرگ مردی که اسطوره شد.(1)

ص: 38

1- یادگاران، کتاب مهدی باکری، حله فروتن، انتشارات روایت فتح، ص22.

ظهر روز بعد

جاده ی خرمشهر به اهواز یکنواخت بود. نه پیچ و خمی داشت. نه فراز و نشیبی با سرعت رانندگی می کردم. جلسه ی مهمی داشتیم. باید تا نیمه شب خودمان را به پادگان دو کوهه می رساندیم. حاجی کنار دستم نشسته بود. چشم هایش را بسته بود. نگاهش کردم نمی دانم خواب بود یا بیدار. خورشید در دور دست های دشت غروب کرد. جاده خلوت بود. بیشتر ماشین های نظامی در حال تردد بودند. شب هنگام به اهواز رسیدیم. ورودی شهر به سمت کمربندی پیچیدم. جای خلوتی نگه داشتم. وضو گرفتیم و نماز خواندیم. هنگام عبور از روی پل نیم نگاهی به کارون انداختم. رودخانه با عظمت به آرامی جریان داشت، نیمه های شب به اندیمشک رسیدیم. پادگان بیرون شهر بود. ابتدای جاده ی پل دختر. آن سوی خط راه آهن، وارد محوطه ی پادگان شدیم. ماشین را پارک کردم. حاجی پیاده شد. به طرف ساختمان ها رفت. خودم را به او رساندم. به آقای عبادیان مسئول تدارکات لشکر برخوردیم. جلسه هنوز شروع نشده بود، احساس گرسنگی

می کردم. حاجی هم چیزی نخورده بود. اما

او کسی نبود که در این خصوص حرفی بزند.باید خودم اقدام می کردم. آقای عبادیان را کناری کشیدم و آهسته در گوشش گفتم:

- ما هنوز شام نخوردیم !

او نگاهی به حاجی انداخت و گفت:

- با اجازه، تا جلسه شروع نشده برم براتون غذا بیارم یه چیزی بخورید. بفرمایید داخل ساختمون.

رفت و خیلی زود برگشت. دو ظرف باقالی پلو با دو کنسرو ماهی در دست داشت غذا را جلوی ما گذاشت. کنسرو را باز کردم و گوشت ماهی را روی برنج ریختم. قاشقی برداشتم و شروع به خوردن کردم. حاجی در همان حال که مشغول صحبت بود اولین لقمه را به سمت دهان برد. اما انگار چیزی یادش آمده باشد. قاشق را داخل ظرف گذاشت. به مسئول تدارکات گفت:

- بسیجی ها شام چی خوردن؟

- همین غذا را !

- دقیقاً همین غذا را؟

- بله !

- تن ماهی هم بود؟

- باقالی پلو خوردن. فردا تن ماهی می دهیم !

حاجی ظرف غذا را پس زد. آقای عبادیان با شرمندگی گفت:

- به خدا قسم فردا به همه کنسرو می دهیم !

- به خدا قسم من هم فردا ظهر می خورم ولی الان نمی خورم !

ظرف غذا را کنار گذاشتم، به حاجی نگاه کردم. همیشه با کارهایش مرا غافلگیر می کرد. روحیه ی خاصی داشت. کارهایش عجیب بود. فرمانده ی محبوب لشکر ما حاضر نبود یک کنسرو بیشتر از بسیجیان بخورد. حتی مراقب بود. لباسش هم در حد و اندازه آنها باشد. جلسه شروع شد. عقربه ی ساعت دیواری اتاق فرماندهی دو نیمه شب را نشان می داد. جلسه تا نزدیک صبح طول کشید. ظهر روز بعد حاج همت مهمان سفره ی بی ریای بچه های لشکر بود.(1)

1- ستاره ای در زمین، خاطرات شهید همت، دکتر محسن پرویز، ناشر کنگره ی سرداران شهید سپاه و 36 هزار شهید استان تهران، ص141.

ظهر تابستان بود. مردم نجف از شدت گرمای سوزان آفتاب به خانه هایشان پناه برده بودند. منزل آیت الله سید محمد باقر صدر با حرم امیر مومنان فاصله چندانی نداشت. از چند ماه قبل منزل آیت الله صدر توسط نیروهای بعثی محاصره شده بود. جز عده ی معدودی از شاگردان و آشنایان کسی اجازه ی ورود نداشت. ساعت دو و نیم بعد از ظهر بود. آیت الله صدر مقابل پنجره ایستاده بود و بیرون را نگاه می کرد. کمی بعد شیخ محمد رضا نعمانی را صدا زد. شیخ محمد رضا که در کتابخانه خوابیده بود، با صدای استادش بیدار شد، سریع خود را به آقا رساند. آیت الله صدر همان طور که کنار پنجره ایستاده بود آهسته زیر لب گفت:

- «لا حول و لا قوه الا بالالله العلی العظیم، انالله و انا الیه راجعون !...»

شیخ محمد با شگفتی پرسید:

- اتفاقی افتاده حضرت استاد؟ ان شاءالله خیر است !

- جلوتر بیا و نگاه کن .

ص: 42

شیخ محمد رضا بیرون را نگاه کرد. چند سرباز داخل کوچه زیر آفتاب ایستاده بودند.

- چی شده آقا جان؟

- سربازان را دیدی؟ بی چاره ها تشنه اند. عرق از پیشانی شان می ریزد! حتی یک نفر از فرماندهانشان هم در این گرما اینجا نیست. دلم برایشان می سوزد. کاش می توانستیم آب خنک به آنها بدهیم.

شیخ محمد رضا با تعجب گفت:

- سرور من این ها جنایت کارند. مدت هاست با بی رحمی شما را محاصره کرده اند. در دل خانواده و فرزندانتان وحشت انداخته اند. دستشان به خون فرزندان عراق آغشته است. چگونه به آنها رحم می کنید.

آیت الله صدر پس از اندکی تامل گفت:

- احساس دردمندانه ی شما را درک می کنم. اما یک چیز را بدانید. انحراف و بدبختی این ها ناشی از مساعد نبودن شرایط زمانه است. شاید در خانواده ی سالمی تربیت نشده اند و گرنه دیندار و اهل ایمان می شدند. به همین خاطر شایسته است به آن ها رحم کنیم.

شیخ محمد رضا در برابر عظمت روح بزرگ و قلب مهربان استادش حرفی برای گفتن نداشت. چند دقیقه بعد آیت الله صدر، حاج عباس خادم خانه را صدا کرد.

- بله آقا جان امری داشتید؟

- مقداری آب خنک ببر و به سربازانی که اطراف خانه هستند بده. تشنه اند!

حاج عباس برای این که مطمئن شود اشتباه نشنیده گفت:

- آقا جان گفتید برای کی آب ببرم؟

- سربازانی که بیرون منزل مشغول نگهبانی هستند!

پیرمرد پارچ بزرگی را پر از آب کرد و با یک لیوان به کوچه رفت. سربازان در آفتاب ایستاده بودند.

- بفرمایید آب خنک!

سربازان تعجب کردند. پارچ و لیوان را از دست خادم گرفتند. یکی از آن ها گفت:

- ما که آب نخواستیم.

- آقا چند دقیقه پیش شما را نگاه می کردند. متوجه شدند تشنه اید. گفتند برایتان آب بیاورم

حاج عباس به خانه برگشت. یکی از سربازان گفت:

- آقای صدر چقدر مهربونه. باورم نمی شد به فکر ما باشه!

دیگری گفت:

- اون مرد بزرگیه. پس می خواستی کی به فکر ما باشه. رئیس اطلاعات نجف یا فرماندهامون. اونا الان دارن زیر باد کولر نوشابه می خورن.

سرباز سوم گفت:

- چرا حکومت با این سید دشمنی می کنه؟

سرباز چهارم گفت:

- به خاطر این که حرف حق می زنه. مخالف ظلم و دیکتاتوریه !

بحث سربازان داغ شده بود. با خوردن آب خنک و گوارا گرما را فراموش کرده بودند . محبت و توجه آیت الله صدر به آن ها روزهای بعد هم تکرار شد. طوری که از مریدان و دلباختگان آقا شدند.

آن روز یکی از سران سازمان اطلاعات و امنیت عراق برای بازدید آمده بود. او از طریق جاسوسان متوجه علاقه سربازان نگهبان به آیت الله صدر شد. به دستور او سربازان را منتقل کردند. چند روز بعد شیخ محمد رضا نعمانی پیش آیت الله صدر رفت و گفت:

- آقا جان. چند سربازی که به شما علاقه مند شده بودند به بغداد منتقل شدند. شنیدم آن ها را اعدام کرده اند.

آیت الله صدر با اندوه گفت:

- فرزندم دیدی بسیاری از این ها به خاطر مساعد نبودن زمینه ی تربیتی و اجتماعی منحرف شده اند. باید در برابر کسانی که به ظاهر کمی انحراف دارند صبور باشیم و با آن ها با مهربانی رفتار کنیم. چون انحراف خیلی از افراد ظاهری است. اما فطرتشان سالم و پاک

ص: 45

است. باید با رفتار ملایم و انسانی آن ها را به راه راست هدایت کرد و به فطرت خدایی برگرداند...(1)

1- شهید صدر بر بلندای اندیشه و جهاد، مصطفی قلی زاده، ص 126.

سبیل های پرپشتی داشت. یک کمونیست دوآتشه بود. از مدت ها پیش در سلول انفرادی حبس بود. روزها و شب هایش یکنواخت می گذشت. گاه ساعت ها بی حرکت گوشه ای می نشست و به دیوارها و سقف سلول زل می زد. سکوی سیمانی کوچکی بود مخصوص استراحت و خواب که شب ها رویش دراز می کشید و در تاریکی به فکر فرو می رفت. بعد از 17 شهریور 56 زندان حسابی شلوغ شد. طوری که تمام سلول های انفرادی را پر کردند. حتی مسئولین زندان مجبور شدند سلول های انفرادی را دو نفره کنند. آن شب روی سکو خواب بود که با صدای ناگهانی باز شدن در از خواب پرید. پتو را کنار زد و نگاه کرد. ماموران زندان، پیرمرد روحانی سیدی را وارد اتاق کردند. لاغراندام بود. مرد زندانی عمامه را که سر پیرمرد دید دوباره پتو را به خودش پیچید و خیلی زود خوابش برد. صبح زود قبل از طلوع آفتاب حس کرد دستی به آرامی صورتش را نوازش می دهد. چشم باز کرد. پیرمرد بالای سرش بود. از جا بلند شد و با تعجب او را نگاه کرد.

ص: 47

- آقای عزیز نمازتان قضا نشود.

مرد با عصبانیت گفت:

- من کمونیست هستم. نماز نمی خونم !

پیرمرد با لحنی آرام گفت:

- پس خیلی ببخشید. معذرت می خواهم. شما را بدخواب کردم. منو عفو کنید.

مرد اخم کرد. بی آن که جوابی بدهد دوباره دراز کشید. چشمانش را بست خوابش نبرد. پیرمرد مشغول خواندن نماز صبح شد. صدای نماز و صوت قرآنش برای مرد زندانی گوش نواز و دلنشین بود. بعد از آن شب ها و روزهای بی پایان که در خاموشی و سکوتی آزاردهنده گذرانده بود این صدای ملایم و آرام بخش باعث شد به خواب فرو رود. وقتی بیدار شد روی سکو نشست. پیرمرد لبخندزنان گفت:

- باز هم بابت قضیه ی صبح که از خواب بیدارتان کردم معذرت می خواهم !

چقدر مؤدب و مهربان بود. آن قدر که مرد کمونیست را از بدخلقی صبح زود پشیمان کرد. از روی سکو پایین آمد. و گفت:

- آقا دیگه کافیه. چوب کاری نکنید. شما مسن هستید. تشریف بیارید روی سکو من پایین می رم.

پیرمرد همان طور که کف سلول نشسته بود پاسخ داد:

- نه ! جای من خوب است راحت باشید. سابقه ی شما بیشتر است. زودتر از من زندانی شده اید. سختی بیشتری کشیده اید حق شماست آن جا بمانید.

پیرمرد را بردند. دل مرد زندانی گرفت. حس و حال غریبی پیدا کرد. به او عادت کرده بود. به صورت مهربان و لبخند گرم پر محبتش، به حرفهای قشنگی که می زد. به صداقت و صمیمیتش، پیرمرد در آن مدت کوتاه یک بار هم روترش نکرد و به او که یک کمونیست بود کم محلی نکرد. بر عکس به قدری او را تحویل گرفت و احترامش گذاشت که دست آخر شرمنده اش کرد. در طول عمرش با یک چنین شخصیت بزرگواری روبرو نشد بود. روزی که پیرمرد را بردند؛ وقتی مأمور زندان ظرف غذایش را آورد قبل از این که برود از او پرسید:

- این پیرمرد سید کی بود؟

- هم سلولی ات را می گویی؟

- آره

- دستغیب، دستغیب شیرازی

مامور رفت. مرد به غذایش دست نزد. اشتها نداشت. چهره ی زیبا و نورانی پیرمرد از خاطرش محو نمی شد. آرام زیر لب زمزمه کرد:

- دستغیب نه آقای دستغیب. آقای دستغیب شیرازی.(1)

ص: 50

1- یادواره ی شهید دستغیب، سید محمد هاشم دستغیب، انتشارات کانون تربیت، ص28.

شوق دیدار امام موسی صدر لحظه ای رهایم نمی کرد. می دانستم او هم در مراسم شرکت می کند و سخنرانی دارد. فاصله ی منزل تا حسینیه را به سرعت طی کردم. حسینیه ی بزرگ شهر نبطیه لبریز از جمعیتی بود که برای شرکت در مراسم آمده بودند. شیخ محمدجواد مغنیه بر فراز منبر در حال سخنرانی بود. در این هنگام امام موسی صدر وارد مجلس شد و گوشه ای نشست. تازه از سفر شوروی بازگشته بود. او و عده ای دیگر رفته بودند تا پروژه ی ساختمان بیمارستان شیعیان را در آن جا به مناقصه بگذارند. شیخ مغنیه میانه ی خوبی با امام موسی صدر نداشت. سیاستمداران حسودی مثل کامل اسعد فئودال بزرگ جنوب لبنان ذهنیت او را نسبت به امام موسی صدر خراب کرده بودند. همان ها که با آمدن امام موسی صدر به لبنان از دامنه ی نفوذ و قدرتشان کاسته شد. علمای دیگری را هم بر ضد او تحریک کردند.بین مردم شایع کرده بودند عامل و جاسوس شاه ایران است. شیخ محمدجواد مغنیه از بالای منبر با لحنی طعنه آمیز گفت:

- اسلام از کسانی که ادعای مسلمانی دارند ولی از بلاد کفر و الحاد دیدن می کنند بیزار است. من از حضور موسی صدر در لبنان

اظهار تاسف می کنم و در یک جمله می گویم اگر بخواهیم این کشور رنگ آرامش و امنیت را ببیند ناگزیر از اخراج او از خاک لبنان هستیم !

شیخ مغنیه درحضور مردم به جملات خود ادامه داد. امام موسی صدر هیچ عکس العملی نشان نداد. نگاهش به زمین بود. آرامش و متانتش مرا شگفت زده کرد. بالاخره سخنان شیخ مغنیه به پایان رسید واز منبر پایین آمد. امام موسی صدر برخاست و جلوی مردم شیخ مغنیه را در آغوش کشید. جمعیت از این حرکت به شوق آمد. شیخ مغنیه یکه خورد. امام موسی صدر از پله های منبر بالا رفت. سکوتی سنگین بر فضای حسینیه سایه انداخت. همه در انتظار شروع صحبت رهبر شیعیان لبنان بودند. با خود اندیشیدم او چه خواهد گفت و چگونه در برابر اتهامات و سخنان شیخ مغنیه از خود دفاع خواهد کرد. اما بر خلاف تصور من و خیلی ها سخنرانی خود را با تجلیل کم نظیر از شیخ مغنیه آغاز کرد.

- اگر بخواهیم عزت و کرامت را در این کشور احیاء کنیم و دانش و دوستی و تکریم بزرگان و فرهیختگان را به ملت بیاموزیم باید تصویرعلامه شیخ محمدجواب مغنیه را قاب طلا بگیریم و در کوی و برزن نصب کنیم. ما همگی مرهون او هستیم ...

امام موسی صدر به سخنان خود ادامه داد شیخ مغنیه را نگاه کردم. آثار شرمندگی و خجالت در چهره اش پیدا بود. انتظار این همه بزرگی، سعه ی صدر، گذشت و تواضع را نداشت. سخنرانی

امام موسی صدر که تمام شد شیخ مغنیه با عجله به سمت منبر رفت. تریبون را در دست گرفت به امام موسی صدر که هنوز بر فراز منبر بود اشاره کرد و خطاب به مردم گفت:

- فقط یک جمله می گویم. یک جمله. من، محمدجواد مغنیه اکنون در برابر این کوه عظمت و صبر و اسوه ی تواضع و فروتنی سر تعظیم فرود می آورم و در حضور شما با او بیعت می کنم.

ولوله ای در میان جمعیت افتاد. در آن لحظات به یاد امامانمان افتادم و چگونگی برخوردشان با مخالفان وکسانی که به آنها توهین می کردند و فحش می دادند. سید موسی صدر هم در این زمینه به اجداد خود تاسی کرده بود.

ص: 53

عصر پنج شنبه راهی قبرستان ابن بابویه شهر ری شدم. سماور را گوشه ی مقبره گذاشتم. فاتحه ای خواندم. در این موقع مردی حدود پنجاه ساله وارد شد و کنارم نشست.

- آقا محمود منو می شناسی؟

قیافه اش آشنا نبود.

- نه

- اگه آدرس بدم می شناسی! خدا پدرتو بیامرزه! اجازه می دی من چای درست کنم!

- بسم الله! بفرمایید.

مرد دست به کار شد. سماور را پر از آب کرد. کبریت زد. استکان ها را داخل سینی مسی چید. قندان را پر از قند کرد. چای خشک را داخل قوری بزرگ چینی ریخت. با دقت نگاهش می کردم. بالاخره او را شناختم. خیابان مولوی جگرکی داشت. از آن داش مشدی های قدیمی بود. با صدای او به خود آمدم.

- داداش خیلی تو بحر ما رفتی. بپا یه وقت غرق نشی. بالاخره شناختی یا آدرس بدم؟

- شناختم ! خیابون مولوی جگرکی داری. نزدیک نونوایی.

- خدا شیخ رجبعلی خیاطو بیامرزه. البته او که آمرزیدس. خدا ما رو بیامرزه. آقا محمود اگه اجازه بدی هر هفته بیام این جا سماورو آماده کنم به خلق الله چای بدم.

- بیا. کار خیر که اجازه نمی خواد مشدی ! اما دلیلشو بگو. چرا می خوای وقت بذاری؟ مگه کسب و کار نداری؟

- بی خیال کسب و کار. یه نصف روز کار نکنم از گرسنگی نمی میرم. خدا روزی رسونه. اصلاً کسب و کار من با همت شیخ پا گرفت. اگه اون دستمو نگرفته بود، الان معلوم نبود کجا بودم؟ تو زندون، جهنم، نمی دونم کجا؟

- پدرم به شما کمک کرد؟

- آره ! چه کمک بزرگی ! داستانش مفصّله.

مست کرده بودم. تو حال خودم نبودم. مادرم خیلی ناراحت بود. مرتب بهم فحش می داد و نفرین می کرد. بالاخره اومد تو اتاق بالای سرم. با عصبانیت شیشه ی مشروب را پرت کرد و شکست.

- پسر خجالت نمی کشی؟ این زهر ماری چیه کوفت می کنی؟ برو استغفار کن. به خداوندی خدا شیرمو حرومت می کنم !

شیشه ی مشروب که شکست اوقاتم تلخ شد. از جا بلند شدم. با پشت دست به دهان مادرم زدم. اشک در چشمان پیرزن حلقه زد. دهانش پر از خون شد اما چیزی نگفت. تلوتلوخوران از خانه بیرون

رفتم. کوچه ها خلوت بود. سر گذر که رسیدم خدابیامرز پدرت از مغازه بیرون آمد. یقه ام را گرفت و گفت:

- چرا مادرتو کتک زدی؟

- برو ببینم. به تو چه مربوط است!

- اگه دفعه ی دیگه اونو بزنی منم تو رو می زنم. خجالت نمی کشی؟

مستی از سرم پرید. خودم را به خانه رساندم. مادرم کنار حوض نشسته بود. فریاد زدم:

- چرا شکایت منو به پیرمرد خیاط کردی؟ چطوری با این سرعت مثل جن خودتو به اون رسوندی؟

مادر با تعجب نگاهم کرد.

- به پیر به پیغمبر من نگفتم! پامو از خونه بیرون نذاشتم!

- دروغ نگو.

با مشت به کمرش کوبیدم. نزدیک بود توی حوض بیفتد. روز بعد وقتی از مقابل مغازه ی پدرت رد می شدم تا مرا دید از مغازه بیرون آمد. این بار از دفعه ی پیش عصبانی تر بود. با صدای بلند گفت:

- بازم با مادرت دعوا کردی؟

- چیه؟ دوباره اومد پیش شما شکایت؟

- خجالت بکش! چرا عرق می خوری؟

سرم را پایین انداختم.

- از شدت فکر و خیال

- مشکلی داری؟

- بی کارم! قبلاً جگرکی داشتم. سهمیه ام را قطع کردند. محل کارمو گرفتند. آواره شدم. دیگه به من جگر نمی دن!

- روزی چندتا جگر می خوای؟

- اگه شش هفت تا بدن زندگیم می چرخه.

- می گم روزی هشت تا جگر بدن! برو سر کارت. محل کارت را هم صحبت می کنم. ولی قول بده دست روی مادرت بلند نکنی. این زهر ماری رو هم بذار کنار.

- چشم! چشم!

صحبت مرد که تمام شد، چای هم دم کشید. مقبره کم کم شلوغ شد. مرد استکان های کمر باریک را پر از چای کرد. سینی را برداشت و به سمت جمعیت رفت.(1)

1- مقام عشق، یادنامه ی شیخ رجبعلی خیاط، به کوشش مهدی پروین زاد، مریم آزادی، انتشارات کیهان، ص 81.

بارانداز پر از کشتی های باری بود. دورتر از اسکله قایق های کوچک و بزرگ ماهی گیری در آب های ساحلی باکو شناور بودند. چند مرغ دریایی در جست و جوی غذا لابه لای قایق ها پرواز می کردند. 15 اکتبر سال 1937 نزدیک بود. جنب وجوش عجیبی در شهر باکو دیده می شد. ادارات دولتی در تدارک جشن های انقلاب بلشویکی بودند. ساختمان بزرگ حزب کمونیست در مرکز شهر آذین بسته شده بود. آیت الله شیخ غنی بادکوبه ای که برای انجام کاری به دهکده ی نارداران رفته بود به باکو بازگشت. ورودی شهر نگاهش به طاق نصرت افتاد. جاده به دو قسمت تقسیم شده بود. قسمتی برای ورود به باکو و دیگری برای خروج. مقابل طاق نصرت ستون بزرگی نصب شده بود و جلوی آن مجسمه ی بزرگ استالین خودنمایی می کرد. شیخ غنی ایستاد. به یاد سه سال قبل افتاد. کمونیست ها به دستور استالین حرم حکیمه خاتون خواهر حضرت معصومه(س) را با دینامیت منفجر کردند و به جایش طاق نصرت ساختند. شیخ غنی راهش را عوض کرد. نمی خواست از روی قبر حکیمه خاتون رد شود. دِهِ شیخ لَر را دور زد. ساعتی بعد به خانه

رسید. خانه ی او در یکی از محله های قدیمی مرکز باکو بود. همسرش نگران و مضطرب گفت:

- مأمورای حزب اومده بودن حاج آقا.

- چه کار داشتند؟

- نمی دونم. به اونا گفتم رفتید ارداران. عصر برمی گردید.

- امیدت به خدا باشه. نگرانی به دل راه نده ...

هنوز کلام شیخ غنی به پایان نرسیده بود که صدای در خانه بلند شد. زن از جا برخاست. شیخ با دست اشاره کرد.

- شما بمان

خودش رفت و در را باز کرد. ماموران حزب کمونیست بودند.

- بفرمایید

- دبیرکل شما را احضار کرده. با ما بیایید همین حالا !

- کمی صبر کنید.

ساعتی بعد شیخ غنی در دفتر حزب کمونیست بود. میرجعفرباقراُف دبیرکل حزب کمونیست آذربایجان از پشت میز او را برانداز کرد. شیخ مقابل میزایستاد. تسبیح در دست داشت. با بی اعتنایی زمین را نگاه می کرد. میرجعفر با مشاهده ی بی اعتنایی شیخ با عصبانیت دستش را روی میز کوبید و فریاد زد:

- شیخ ! می دانی من کیستم. میرجعفرباقراُف حاکم مطلق آذربایجان جانشین استالین بزرگ.

شیخ غنی نگاهی به میرجعفر انداخت. دستش را با صلابت روی میز کوبید و گفت:

- تو هم می دانی من کیستم؟ شیخ غنی بنده ی خدا. جانشین امام زمان(عج) شیخ دوباره دستش را محکم روی میز کوبید و فریاد زد:

- می فهمی یعنی چه؟

دوات از روی میز پرت شد. مرکب سیاه بر سر و صورت میرجعفر ریخت و او را روسیاه کرد. میرجعفر با خشم شیخ غنی را نگاه کرد. از جا بلند شد. دندان هایش را به هم فشرد.

- دست از تبلیغات دینی در برابر حزب کمونیست بردار. مردم را علیه ما تحریک نکن. گوشه ای از خانه ات به عبادت مشغول باش. دوره ی دین و دینداری سرآمده. وگرنه ...

- وگرنه چی؟

- کشته می شوی!

شیخ غنی به سمت در رفت. در همان حال گفت:

- من یک جان بیشتر ندارم که روزی باید تسلیم جان آفرین کنم. چه بهتر که در راه تبلیغ دین او کشته شوم. من از مرگ در راه خدا نمی ترسم. شما هم هر غلطی می خواهید بکنید!

شیخ غنی می خواست از اتاق خارج شود. مامورها سد راهش شدند اما با اشاره ی میرجعفر کنار رفتند.

ص: 60

نیمه های شب ماموران حزب کمونیست به خانه ی شیخ غنی ریختند. او را دستگیر کردند و با خود بردند. ساحل دریا خلوت بود. هیچ کس در اسکله نبود. سربازان در دوردست های ساحل تفنگ به دست آماده ی اجرای فرمان بودند. لحظاتی بعد صدای شلیک چند گلوله در فضا پیچید. پیکر غرقه به خون آیت الله شیخ غنی بادکوبه ای روی زمین افتاد. جنازه اش را به دریا انداختند. بندر باکو غرق در سکوت و تاریکی بود. صدای امواج دریای خزر از دور به گوش می رسید.(1)

1- خاطرات حاج علی اِکرام علی اف رهبر اسلامگرایان جمهوری آذربایجان، عبدالحسین شهیدی ارسباران انتشارات مرکز اسناد انقلاب اسلامی، ص 45.

اکتبر سال 1996 میلادی با شروع باران های پاییزی همراه بود. سه ماه از دستگیری حاج علی اکرام علی اف رهبر اسلام گرایان جمهوری آذربایجان و دبیر کل حزب اسلامی این کشور می گذشت. او در یکی از سلول های کوچک و نمور سازمان امنیت زندانی بود. باران که می بارید مقداری از آب ناودان به درون سلول نفوذ می کرد. او در آن مدت تحت شدیدترین شکنجه ها بود. توهین، تحقیر، تمسخر، ضرب و شتم، فحش و ناسزا، بی خوابی، تشنگی، کتک زدن برای اعتراف گرفتن و ... آن روز هم در سکوت و تنهایی به سقف اتاق خیره شده بود که مأموران بازداشتگاه سازمان امنیت آمدند و او را برای بازپرسی به اتاقی بردند. حاج علی اکرام را روی یک صندلی نشاندند. افسر بازپرس آن سوی میز مشغول یادداشت مطالبی روی برگه کاغذ بود. کنار اتاق تلویزیونی روشن بود. حاج علی اکرام گوشه چشمی به تلویزیون داشت. در همان لحظه مجری تلویزیون اعلام کرد:

- با خبر شدیم! امروز برنامه ی مترقیانه ی انتخاب ملکه ی زیبایی آذربایجان با حضور کارشناسان داخلی و خارجی در باکو برگزار شد.

حاج علی اکرام روی صندلی جا به جا شد و با عصبانیت گفت:

ص: 62

- لااله الا الله

افسر بازپرس پرسید:

- چی شده؟

- ببین چه می گوید؟

افسر به ادامه ی صحبت های مجری گوش کرد. حاج علی کرام گفت:

- ما قربانی این جنایتها شده ایم. می گوییم این کارهای غلط را نکنید. آبروی مردم مسلمان آذربایجان را بر باد ندهید. اما حکومت ما را سرکوب می کند. زبانمان را با زور و تهمت و شکنجه و بازجویی می بندد. آیا خود تو راضی به این زشتی ها و پلشتی ها هستی؟ آیا وجدانت قبول می کند دخترت یا زنت در تلویزیون جلوی چشم همه لخت و عریان ظاهر شوند و مردان نامحرم و هوسباز با شیوه های شیطانی آن ها را به عنوان دختر یا زن زیبا انتخاب کنند؟ آیا غیرت تو این بی ناموسی را قبول می کند؟

افسر سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. حاج علی اکرام ادامه داد:

گناه و جرم ما مخالفت با این جنایت هاست. همین و بس. حالا هر چه می خواهی بپرس و بنویس؟

افسر بلند شد و رفت. لحظاتی بعد حاج علی اکرام را بدون بازپرسی به سلولش برگرداندند. غم و اندوه دنیا

یکباره بر جان و دلش چنگ انداخت، به یاد سه سال قبل افتاد.

سال 1993 خبر انتخاب ملکه ی زیبای آذربایجان با آب و تاب از طریق مطبوعات و رادیو تلویزیون اعلام شد. حزب اسلامی با خبر شده بود فرماندار باکو پنجاه هزار دلار از اسرائیل و آمریکا گرفته تا این برنامه ی ضد دینی و ضد ملی را اجرا کند. حاج علی اکرام که به شدت از این موضوع ناراحت بود. برای این که شرایط امر به معروف و نهی از منکر را مراعات کند با تعدادی از اعضای حزب اسلامی و چند نفر از مؤمنان باکو به فرمانداری رفتند. او به نمایندگی از بقیه شروع به صحبت کرد:

- آقای فرماندار! تو به عنوان یک مسلمان آذزبایجانی شرم نمی کنی دختران مسلمان و شیعه ی کشورت را لخت و عریان به صحنه بیاوری و به حراج یهودیان و مسیحیان و مسلمان نمایان فاسد و فاسق بگذاری؟ غیرت نداری؟

فرماندار با گستاخی گفت:

- ما این برنامه را اجرا می کنیم. به شما هیچ ربطی ندارد بروید و هر کار می خواهید بکنید!

اعضای حزب بلند شدند. حاج علی اکرام که از شدت عصبانیت می لرزید، فریاد زد:

- تو کار خود را بکن ما هم کار خودمان را می کنیم. آن وقت می فهمی چه غلطی کردی!

اعضای حزب پس از خروج از فرمانداری جلسه ای تشکیل دادند و برای جلوگیری از اجرای برنامه طرحی ریختند. قرار شد

ص: 64

خانم وفا عضو حزب اسلامی در روز انتخاب دختر زیبا در محل برنامه حاضر شود و نارنجکی مشقی و غیر واقعی را با خود به داخل ببرد. او که از اعضای بسیار مومن، با حجاب و پردل و جرأت حزب اسلامی بود اعلام آمادگی کرد. در ساعت شروع برنامه وارد تالار شد. وقتی خواستند دختران فریب خورده ی مسلمان را میان مردان نامسلمان و عیاش بیاورند تا زیباترین دختر را انتخاب کنند، خانم وفا خود را به صحنه انداخت و با در دست گرفتن نارنجک فریاد زد:

- هر کس در تالار بماند کشته خواهد شد!

مراسم به هم خورد. جمعیت برای فرار از سر و کول هم بالا می رفتند. در عرض چند دقیقه تالار خالی شد. برنامه در همان جا ناتمام ماند و تا سه سال بعد از آن هم دیگر هیچ مقام و مرکزی از ترس اسلام گرایان وحزب اسلامی جرأت تکرار آن برنامه را پیدا نکرد.(1)

1- خاطرات حاج علی اکرام علی اف رهبر اسلام گرایان جمهوری آذربایجان عبد الحسین شهیدی ارسباران، انتشارات مرکز اسناد انقلاب اسلامی، ص141.

آخرین نامه را از استانبول برایت می فرستم. فکر می کنم زمانی دستت برسد که من به ایران بازگشته باشم. اکنون که این نامه را می نویسم؛ در ساحل بُسفُر روی نیمکتی نشسته ام. بعد از ظهری آفتابی است. کشتی های بزرگ توریستی، جهانگردان را دور دماغه می چرخانند، این جا نقطه تلاقی آسیا و اروپاست. زندگی روزمره جریان دارد.من در این دو سال خیلی تنها بودم. آن هم در شهری شلوغ مثل استانبول. به دلیل برخی مشکلات نتوانستم خانواده ام را به این جا بیاورم. چند بار مرخصی گرفتم، و برای دیدن آنها به ایران رفتم. راستی مسئولیت جدید تو را تبریک می گویم. خدمت در دفتر هواپیمایی ایران در رم وظیفه ای خطیر است. می دانم از عهده ی انجام آن برمی آیی. اعتماد به نفس داشته باش. نامه را به آدرس جدید تو در ایتالیا پست می کنم. از تجربه ی دو ساله من در استانبول پرسیده بودی. در فرصتی مناسب برایت توضیح خواهم داد. لازم است به نکته ای مهم اشاره کنم. در

محیط کارت با هموطنان خودمان که اکثرشان هم مقیم خارج هستند؛ سرو کار بسیار خواهی داشت. سعی کن با آن ها تعاملی سازنده و انسانی داشته باشی. خود

من در اوایل کار در دفتر هواپیمایی ایران در استانبول به معضلی بزرگ برخوردم. تجربه ای گرانبها بود که می دانم به کارت می آید.

قبل از مدیریت من پشت شیشه ی ورودی و داخل سالن دفتر چند جا نوشته بودند، « ورود بی حجاب ممنوع !» مدتی بعد متوجه شدم مسافرانی که برای تهیه ی بلیت می آیند و اکثرشان هم ایرانیان مقیم خارجند؛ بی حجابند. با شلوارک و پیراهن های رکابی و یقه ی باز می آیند. بیرون دفتر یک روسری و مانتو از کیفشان بیرون می آورند می پوشند و داخل می شوند. بلیت می خرند و بر میگردند. بعد همان لباس ها را به دوستان دیگرشان قرض می دهند تا آنان نیز بلیت بخرند. دوست عزیز نمی دانی با مشاهده ی این وضعیت چقدر ناراحت شدم. خیلی فکر کردم. بالاخره راه حلی پیدا کردم. دستور دادم تابلوهای مستقیم و آمرانه ی مربوط به حجاب را جمع کنند. به کارمندان سفارش کردم هر کس را که حجابش خیلی بد بود. به اتاق من راهنمایی کنند و بگویند بلیت تو آن جاست. خانم های ایرانی بد حجابی که وارد اتاقم می شدند به احترامشان از جا برمی خاستم. چای یا قهوه را شخصاً جلوشان می گذاشتم. بعضی ها می گفتند با رئیس کار داریم. فکر می کردند من پیش خدمت هستم. به آنها می گفتم خودم مسئول این جا و در خدمت شما هستم. پس از تحویل بلیت به آن ها محترمانه خواهش می کردم اگر مایلند اجازه دهند چند کلمه غیر از موضوع بلیت با آنها صحبت کنم. اکثرشان موافقت می کردند. با زبانی پر از مهر و احترام آمیز و آوردن

مثال های مختلف از آن ها می خواستم به خاطر احترام به اعتقادات دیگران حجاب را رعایت کنند وقتی با این همه احترام و محبت روبرو می شدند؛ با کمال رغبت قبول می کردند به این ترتیب روز به روز از تعداد مراجعان بد حجاب کاسته می شد. هنوز نکته ی اصلی این تجربه را برایت نگفته ام. روزی با یکی از همین خانم های بد حجاب ایرانی صحبت می کردم، صداقت مرا که دید کیفش را باز کرد، جا نماز و مهرش را نشان داد. بغضش ترکید و گریه کنان گفت:

- من هم در ابتدا بی حجاب نبودم. اما به خاطر همرنگ شدن با جماعت و ترس از ملامت دوستان و آشنایان به این وضع در آمدم.

زن همان جا روسری اش را که همراه داشت سر کرد و در حال رفتن گفت:

- اگر همه ی ماموران مثل شما با آدم رفتار کنند هیچ کس لج نمی کند. اصلاً اخلاق اسلامی و نهی از منکر همین است که شما عمل می کنید.

زن رفت، آرامش عجیبی پیدا کردم. فکر می کنم مزد کارم را همان جا گرفتم. اگر نتیجه ی تلاشم هدایت همان خانم باشد کافی است. خدا را شکر می کنم. امیدوارم این تجربه برای تو هم مفید باشد، به ایران که رسیدم برایت نامه می نویسم.(1)

ص: 68

1- فصلنامه ی آیینه ی رشد، دفتر نهم، پاییز 1383، ص98.

هوا سوز سردی داشت. برف سنگین شب قبل هنوز روی زمین باقی بود. بعضی جاها یخ زده بود. از خانه بیرون آمد. در امتداد کوچه ی ارگ به راه افتاد. به مجلس عقدی در محله ی جوی شور دعوت شده بود. جوی شور یکی از محله های دورافتاده ی قم بود. با مرکز شهر فاصله داشت. کوچه باغ ها را پشت سر گذاشت. به خانه ی میزبان رسید. مجلس به طول انجامید. دیروقت بود که راهی خانه شد. زیر نور مهتاب حرکت می کرد. کوچه باغ ها تمامی نداشت. ناگاه با دیدن منظره ی پیش رو از سرعت قدم هایش کم کرد. مردی قوی هیکل چوب دستی بزرگی در دست گرفته بود و تلوتلوخوران از آن سوی کوچه نزدیک می شد. مرد مست راه را بر او بست. چوب دستی اش را بلند کرد و گفت:

- سید ! کجا می ری این موقع شب؟

- منزل

- کجا بودی؟

- مجلسی دعوت بودم.

- چه کاره ای؟

- روحانی هستم.

مرد چوب دستی اش را در هوا چرخاند و گفت:

- باید برام روضه بخونی همین حالا !

- این جا که نمی شود.

- چرا؟ کار نشد ندارد !

- دیروقته هوا سرده مستمعی نیست باید اتاقی باشد یه صندلی !

مرد چوب دستی اش را گوشه ای پرت کرد. خم شد. چهار دست و پا روی زمین قرار گرفت. به کمرش اشاره کرد و گفت:

- اینم صندلی. بیا بشین و روضه بخون !

مردد بود. از جایش تکان نخورد. مرد مست با بی حوصلگی فریاد زد:

- چرا معطّلی؟ داری استخاره می کنی؟ بیا بشین. اگه نخونی با این چوب دستی ...

نزدیک رفت. با احتیاط روی کمر مرد مست نشست. نگاهی به آسمان انداخت. درخت ها شاخه های خشکیده شان را خم کرده بودند و از داخل باغ او را نگاه می کردند.

- بسم الله الرحمن الرحیم. والصلاه و السلام علی نبینا ابوالقاسم محمّد ...

صدای هق هق گریه را که شنید زیر چشمی پایین را نگاه کرد. منبر می لرزید. شش دانگ حواس مرد به روضه و ذکر مصیبت بود.

ص: 70

روضه که تمام شد هردو برخاستند. مستی از سر مرد

پریده بود. پهنای صورتش خیس خیس بود. چوب دستی اش را برداشت.

- بریم حاج آقا؟

- کجا؟

- مگه نمی خوای بری منزل؟

- چرا.

- خونه ت کجاست؟

- کوچه ی ارگ.

من می رسونمت. دیروقته. تو این کوچه باغا ممکنه گرفتار جونوری چیزی بشی.

صحن اتابکی شلوغ بود. مردم برای نماز جماعت به حرم حضرت معصومه(س) آمده بودند. بعد از نماز دور آقای مرعشی جمع شدند. در این موقع مردی درشت اندام دوزانو کنار سجاده ی آقا نشست. با اصرار دستان ایشان را بوسید و با شرمندگی گفت:

- منو ببخشید. من اشتباه کردم !

- شما کی هستید؟

- یادتونه مدتی قبل نصفه شبی تو کوچه باغای جوی شور سر راه شمارو گرفتم و گفتم برام روضه بخونید. بابت اون شب معذرت می خوام حلالم کنید !

آقای مرعشی لبخندی زد و گفت:

- یادم اومد. تو رو بخشیدم. اصلاً دلگیر نشدم.

مرد شروع به گریه کرد.

- آقا شما پیش خدا آبرو دارید. می خوام توبه کنم. همین حالا سر سجاده ی نماز ازش بخواهید توبه ی منو

قبول کنه. شما با برخورد اون شب و خوندن روضه منو عوض کردید به خدا خلافو کنار گذاشتم.

مرد بعد از گفتن این جملات خداحافظی کرد و رفت. کبوتر سفیدی روی پشت بام ایوان آینه نشسته بود و از آن بالا تصویر قرص کامل ماه را در حوض صحن بزرگ تماشا می کرد.(1)

ص: 72

1- شهاب شریعت، درنگی در زندگی حضرت آیت الله العظمی مرعشی نجفی، علی رفیعی، انتشارات کتابخانه ی آیت الله مرعشی، ص 305.

بلشویک ها به شمال افغانستان حمله کرده بودند. افغان ها در سر حدات در حال جنگ با آن ها بودند. خطه ی شمال در آتش تجاوز می سوخت. مرادعلی فرمانده دسته ای از قشون نظامی افغانستان، شیعه و اهل منطقه ی جاغوری بود. آن روز از فرمانده ی نظامی منطقه دستور رسید زن ها، بچه ها و افرد غیرنظامی را از صحنه ی جنگ دور کنند. نیروهای نظامی طبق دستور زن ها و بچه ها را حرکت دادند. در مسیر رودخانه ای نمایان شد. پلی وجود نداشت. فرمانده افسری را برای شناسایی فرستاد. او رفت و ساعتی بعد برگشت.

فرمانده پرسید:

- پایین دست رود پلی نیست؟

- نه قربان! هیچ پل و گذرگاهی نیست. سرعت آب و عمق آن به اندازه ای است که عبور زن ها و بچه ها به تنهایی از عرض رودخانه مشکل است.

فرمانده گفت:

- در طول رود حرکت می کنیم!

ص: 73

- خیلی زمان می برد باید راه زیادی طی کنیم.

فرمانده به فکر فرو رفت. زن ها با نگرانی در حاشیه ی رود ایستاده بودند. سربازان منتظر اجرای دستور بودند. ناگهان راه حلی به ذهن فرمانده رسید.

به طرف سربازها رفت و فریاد زد:

- زن ها را بر دوش خود سوار کنید و از رود عبور دهید.

ولوله ای در میان زن ها افتاد. آن ها ناراحت بودند. مرادعلی به فرمانده نزدیک شد وگفت:

- قربان! سربازها نامحرمند. نباید زن های جوان را بر دوش بگیرند. این کار زشت و نامشروع است!

فرمانده با تمسخر گفت:

- تو پیشنهاد بهتری داری؟!

مرادعلی به درختان اطراف رود اشاره کرد و گفت:

- یک آبادی نزدیک این جاست. با کمک اهالی و سربازان یک گذرگاه موقت از سنگ های بیابان و تنه ی درختان می سازیم. یکی دو روز بیشتر وقت نمی برد. این طوری بدون پیامد غیرشرعی به راحتی عبور می کنیم.

فرمانده با عصبانیت گفت:

- ما برای ساخت پل وقت نداریم.

او پس از گفتن این حرف به سربازان اشاره کرد.

- زود باشید. زن ها را از رود عبور دهید.

سربازان به طرف زن ها رفتند. آن ها با ترس و لرز عقب عقب رفتند.

مرادعلی قبضه ی تفنگ را در چنگ فشرد. به طرف ساحل رود دوید. لوله ی اسلحه اش را به طرف سربازها گرفت.

- هرکس این عمل زشت را انجام دهد با اسلحه ی من طرف است!

فرمانده فریاد زد:

- مرادعلی ار دستور سرپیچی می کنی؟

- همین که گفتم!

فرمانده یکی از افسران را صدا زد و گفت:

- سریع به ستاد فرماندهی کل برو و اطلاع بده یکی از افسران تمرد کرده ازدستور سرپیچی می کند. دستور چیست؟

افسر رفت و نزدیک غروب آفتاب برگشت. کاغذی در دست داشت. فرمانده کاغذ را باز کرد و خواند. از ستاد فرماندهی کل بود.

«افسر متمرد و خاطی محاکمه صحرایی و جهت عبرت در حضور سربازان اعدام شود.»

هوا رو به تاریکی می رفت. زمان مناسبی برای محاکمه و اعدام نبود. به دستور فرمانده نیروها و افراد غیرنظامی به روستای نزدیک رودخانه رفتند. مرادعلی خلع سلاح و در اتاق زندانی شد. شب هنگام از پنجره اتاق بیرون را نگاه کرد. آسمان ابری بود. سربازان دور آتش حلقه زده بودند. مرادعلی نشست و به دیوار اتاق تکیه داد. خوابش نمی برد. می دانست فردا اعدام خواهد شد. اما از کاری

که کرده بود پشیمان نبود. به یاد زن و پسر خردسالش افتاد. دو سال پیش که زادگاهش را ترک کرد تا به امروز آن ها را ندیده بود. پسرش محمدعلی حالا چهارسالش تمام شده بود. شب از نیمه گذشت. صدای پای سربازان را شنید. آن ها مشغول نگهبانی بودند. ساعت یک نیمه شب متوجه سر و صدایی در پشت دیوار اتاق شد.انگار کسی درحال سوراخ کردن دیواربود. حدسش درست بود. ساعتی بعد شکافی بزرگ در دیوار پدید آمد. لحظاتی بعد دو مرد خاک آلود وارد اتاق شدند. صورتشان را پوشانده بودند.

- عجله کن باید فرار کنی!

- شما کی هستید؟

- اهل همین آبادی هستیم. ریش سفیدهای آبادی گفتند نجاتت دهیم. می دانیم صبح اعدامت می کنند. باید قبل از طلوع آفتاب از منطقه دور شوی. زود باش!

خورشید بالا آمد. مرادعلی در امتداد دشت به سمت روستایش کرم خوش در خطه ی خاربید منطقه ی جاغوری در حرکت بود.(1)

1- گوهر ادب، پرتویی از حیات استاد مدرس افغانی، جواد معصومی، انتشارات تهذیب، ص 86.

حاج علی اکبر محافظ حاج میرزا محمد فرزند آخوند خراسانی بود. برای سرکشی به املاک آقا به نیشابور رفته بود. در بازگشت بین راه شریف آباد و مشهد برف گیر شد. در آن باد و بوران شدید نمی توانست قدم از قدم بردارد. غروب آفتاب نزدیک بود. برف ریزی هم چنان می بارید. خودش را به قهوه خانه ی «حوض» حاج مهدی رساند. درب چوبی قهوه خانه را فشار داد و داخل شد.

قهوه چی او را شناخت. سلام و علیک کردند. روی یک سکوی خالی نشست. گلیم رنگ و رو رفته ای روی سکو پهن شده بود. به پشتی تکیه داد. نگاهی به اطراف انداخت. او تنها نبود. مسافران دیگری هم در آن شب برفی به قهوه خانه پناه آورده بودند. ساعتی بعد اتومبیلی بیرون قهوه خانه توقف کرد. چند مرد و زن جوان از آن پیاده شدند. مسافران جدید وارد شدند. نگاهها به سمت آن ها برگشت. از سر و وضع جوان ها معلوم بود پولدار و خوشگذران هستند. یکی از آن ها چند بطری مشروب و مقداری خوراکی در دست داشت. زن ها سر و وضع

مناسبی نداشتند. آرایش غلیظی کرده بودند. به نظر نمی رسید زن و شوهر باشند. جوان ها به طرف سکوی

بزرگ و خالی انتهای قهوه خانه رفتند. بساطشان را همان جا پهن کردند. نگاهها هنوز به آنها بود. یکی از جوان ها در بطری های مشروب را باز کرد. زن ها بی مقدمه مشغول رقص و آواز شدند. بزم عشرتی رایگان برای مسافران قهوه خانه فراهم شد. حاج علی اکبر سرش را پایین انداخت. خیلی ناراحت بود. به تنهایی کاری از دستش ساخته نبود. از جا بلند شد. به طرف پنجره رفت. بیرون را نگاه کرد. برف همچنان می بارید. در همین موقع چند مسافر از راه رسیدند. الاغ هایشان را به درخت تنومند مقابل قهوه خانه بستند. حاج علی اکبر برگشت. سر جایش نشست. در قهوه خانه باز شد. پیرمردی روحانی و به دنبال او چهار مرد وارد شدند. حاج علی اکبر پیرمرد را شناخت. او حاج آخوند ملاعباس تربتی بود. زن ها هنوز مشغول رقص و پایکوبی و آوازه خوانی بوند. حاج آخوند بی اعتنا به سمت قهوه چی رفت. سلام کرد و گفت:

- اگر اجازه دهید ما امشب این جا بمانیم.

قهوه چی به یک سکو اشاره کرد و گفت:

- خوش آمدید. آن جا خالی است. بفرمایید !

حاج علی اکبر اسلحه ی کمری زیر لباسش را لمس کرد. آماده بود اگر جوان های خوشگذران بخواهند مزاحم حاج آخوند شوند یا توهین کنند از او دفاع کند. حاج آخوند با خونسردی و بی اعتنایی به طرف سکو رفت. در همان حال از قهوه چی پرسید:

- قبله کدام طرف است؟

قهوه چی جهت را نشان داد. حاج آخوند که وضو داشت به نماز ایستاد. همراهانش به او اقتدا کردند. حاج علی اکبر از جا بلند شد. با سرعت وضو گرفت و به نماز ایستاد. چند نفر از مسافران از بزم عشرت روی گرداندند. آن ها هم به صف جماعت پیوستند. قهوه چی آخرین نفر بود. آستین هایش را بالا زد و گفت:

- غنیمت است. اقلاً یک شب نمازی پشت سر حاج آخوند بخوانیم.

نماز مغرب و عشا که تمام شد حاج علی اکبر برگشت. سکوی بزرگ خالی بود. از جوانان و زن ها خبری نبود. بساطشان را جمع کرده بودند و از آن جا رفته بودند. حاج علی اکبر از قهوه خانه بیرون آمد. برف همچنان می بارید. هوا سوز سردی داشت. روی برف ها ردّ چرخ های اتومبیل دیده می شد.(1)

1- فضیلت های فراموش شده، حسینعلی راشد، انتشارات اطلاعات، ص 128

درس بزرگ

تابستان آن سال هوای مشهد گرم تر از همیشه بود. حیاط بیرونی مطب دکتر ضیاءالاطباء پر از بیمارانی بود که بعضی روی نیمکت و عده ای روی زمین نشسته بودند. دکتر روی نیمکتی نشسته بود. مریض ها یکی یکی پیشش می رفتند. نبضشان را می گرفت. زبانشان را می دید. نسخه ی قبلی آن ها را می گرفت و پس از دیدن، نسخه ی دیگری برایشان می نوشت. در این هنگام پیرمردی روحانی وارد حیاط شد. دخترک خردسال مریضش را زیرعبا در بغل گرفته بود. شلوار و پیراهن و شال کمر و شال سرش یک دست از کرباس سفید بود. گیوه های تخت کلفت پوشیده بود. پیرمرد سلام کرد و آخر صف دورتر از همه ی مریض ها روی نیمکتی نشست. دکتر او را شناخت. به احترامش برخاست و گفت:

- سلام حاج آخوند ! چرا رفتید آخر صف؟ تشریف بیارید من مریض شما رو ببینم. معطل نشید !

پیرمرد لبخندی زد وگفت:

- نه ! این بیماران پیش از من آمده اند. در نوبت خودم می آیم آقای دکتر ! شما به کارتان برسید.

ص: 80

دکتر سرگرم معاینه ی بیماران شد. او اگرچه در مدارس پزشکی جدید درس نخوانده بود؛ اما چون از اطبای قدیمی بود دولت برایش جواز طبابت صادر کرده بود. ساعتی بعد نوبت به یک زن بیمار روستایی رسید. لباس رنگ و رو رفته ای پوشیده بود و چادر وصله داری به سر داشت. با لهجه ی روستایی صحبت می کرد. به سختی می شد حرف هایش را فهمید. خیلی هم تند حرف می زد. دکتر پرسید:

- نسخه ی سابقت کو؟

- خوردم !

- داروهایی که نوشته بودم، خوردی؟

- نسخه را خوردم !

دکتر با شگفتی زن را نگاه کرد و گفت:

- کاغذ را جوشاندی و خوردی؟

- بله !

دکتر با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. مریض ها با کنجکاوی نگاه می کردند.

دکتر با تمسخر گفت:

- حیف نونی که شوهرت می ده تو بخوری !

زنانی که نزدیک دکتر بودند پوزخند زدند. رنگ از صورت زن پرید. با شرمندگی سرش را پایین انداخت. دکتر او را معاینه کرد. دوباره نسخه ای برایش نوشت. نسخه را مقابل صورت زن گرفت و با صدای بلند و شمرده گفت:

- خوب نگاه کن. این نسخه است. داروهایی که باید بخوری داخل آن نوشته ام. دوباره این کاغذ را

نجوشانی؟ برو عطاری. نسخه را نشان بده. داروها را بگیر و بخور تا خوب شوی. فهمیدی؟

زن سری تکان داد. نسخه را گرفت و زیر نگاه سنگین بیماران دور شد. نزدیک ظهر، دکتر همه ی بیماران را معاینه کرد. دیگر کسی در مطب نمانده بود. پیرمرد روحانی از جا بلند شد. کنار دکتر روی نیمکت نشست. عبایش را کنار زد. صورت دخترک زرد و نحیف بود. چشم هایش را بسته بود و به سختی نفس می کشید. دکتر او را معاینه کرد. نبضش را گرفت. برایش نسخه ای نوشت. آن را با احترام به طرف پیرمرد روحانی دراز کرد.

- بفرما حاج آخوند. ان شاءالله خوب می شه. جای نگرانی نیست.

- ممنون، عاقبت به خیر شوید. خداوند توقیف خدمت به مردم را از شما نگیرد. می خواستم نکته ای عرض کنم.

- بفرمایید!

- صحبتی که با آن زن بیمار کردید. زن ها به او خندیدند. در میان جمع شرمنده شد. خوب نبود!

حاج آخوند خداحافظی کرد و رفت. دکتر که گویی از خوابی سنگین بیدار شده بود. با خود اندیشید چه بسیار از این شوخی هایی که می کنیم و به خیال خودمان خوشمزگی است. متوجه نیستیم چه اثری در دیگران می گذارد.

دکتر ضیاءالاطباء طبیب مشهور مشهد آن روز گرم تابستان از حاج آخوند ملاعباس تربتی، درسی بزرگ فراگرفت.(1)

ص: 83

1- فضیلت های فراموش شده، حسینعلی راشد، انتشارات اطلاعات، ص 125.

در بازار حجره داشتیم. حجره هایمان روبه روی هم بود. سابقه ی رفاقتمان به دوره ی جوانی برمی گشت. مدتی بود کار و کسبمان کساد شده بود. از مشتری خبری نبود. این در حالی بود که بقیه ی پارچه فروش ها فروش عادی خودشان را داشتند. از وضعیت پیش آمده ناراحت بودیم. نمی دانستیم مشکل کار کجاست. پارچه های مرغوب می آوردیم. گران فروشی نمی کردیم. برخوردمان با مشتری خوب بود. حتی حساب دفتری هم داشتیم و نسیه می دادیم. با این همه گره کوری در کارمان افتاده بود که در فکر گشودن آن بودیم. به دنبال راه چاره ای می گشتیم دوستی که از وضعیت ما باخبر شده بود؛ پیشنهاد کرد به دیدن حاج شیخ حسنعلی نخودکی اصفهانی برویم. می گفت حاج شیخ بزرگوار و اهل نفس است. گره مشکلات را باز می کند. مریض ها را به قدرت خدا شفا می دهد. پرس و جو کنان به منزلش رفتیم. جمعیت زیادی آمده بودند. بین آنها نشستیم. ناگاه حاج شیخ از اتاق بیرون آمد. بی مقدمه به من و دوستم اشاره کرد نزدش برویم. برایمان غیرمنتظره و باورنکردنی بود. در

محضرش نشستیم. سکوت کردیم. توان حرف زدن نداشتیم. نمی دانستیم از کجا شروع کنیم. اما او خیالمان را راحت کرد. نگاه نافذش را به ما دوخت و گفت:

- یکی از شما باید کاری کند که نمی کند. دیگری کاری می کند که نباید بکند!

حاج شیخ بعد از گفتن این حرف مکثی کرد و ادامه داد:

- بروید و به وظیفه ی خود عمل کنید. تا وضع شما اصلاح شود!

خداحافظی کردیم و از منزل او خارج شدیم. شانه به شانه ی هم حرکت می کردیم بی آنکه صحبتی بین ما رد و بدل شود. در فکر صحبت های کوتاه ولی تاثیرگذار حاج شیخ بودیم. مخاطب قسمت اول کلام او خودم بودم. من که باید کاری می کردم و نمی کردم. مدت ها بود خواندن نمازهای روزانه را ترک کرده بودم. خواندن نماز برایم به امری سخت و طاقت فرسا تبدیل شده بود که علاقه ای به انجام آن نداشتم. اگرچه ته قلبم از این مسئله ناراضی بودم. سکوت را شکستم و به دوستم گفتم:

- می خواهم چیزی را اعتراف کنم. چند ماه است خواندن نماز را ترک کرده ام! دوستم با شرمندگی گفت:

- مبارک است! حالا که این طور شد من هم باید به مطلبی اقرار کنم.

مدتهاست شراب می خورم. هیچ کس خبر ندارد. حتی زن و بچه ام. سعی می کنم ترک کنم.

با نارحتی گفتم:

- سعی می کنی؟ باید ترک کنی! از همین امروز.

- پس تو هم نمازت را بخوان. از همین امروز.

- فرقی نمی کند. هردو باید به وظیفه ی خود عمل کنیم. چیزی نمانده ورشکست شویم.

خدا خواست. خودمان هم خواستیم. آستین همت بالا زدیم. برای عمل به وظیفه ای که حاج شیخ سربسته به ما گوشزد کرده بود. سرمان حسابی شلوغ شد. مشتری ها طاقه طاقه پارچه می بردند و ما هر روز ظهر با شنیدن صدای اذان حجره هایمان را می بستیم. برای شرکت در نماز جماعتی که در مسجد بازار تشکیل می شد.(1)

1- نشان از بی نشان ها، علی مقدادی اصفهانی، انتشارات جمهوری، ص57.

دکتر ایوب تحصیل کرده ی فرنگ بود. در خیابان امیرکبیر مطب داشت. مطبش همیشه پر از بیمارانی بود که از راههای دور و نزدیک و حتی شهرستان ها برای معالجه می آمدند. او سه دختر داشت. دخترانی که عاشق موسیقی بودند. دکتر برایشان معلم موسیقی گرفته بود. معلم موسیقی هر روز سر ساعت می آمد. دخترها پنجره اتاق را باز می کردند. صدای ساز و آوازشان محله را از جا برمی داشت. خانه ی دکتر نزدیک منزل آیت الله شاه آبادی بود. همسایه ها از این وضعیت ناراحت بودند. امّا کسی جرأت نمی کرد گله و شکایت کند. آن روز ظهر آیت الله شاه آبادی برای خواندن نماز جماعت عازم مسجد شد. هنگام عبور از مقابل منزل دکتر ناخودآگاه صدای تار و تنبور و آواز دخترها را شنید. بعد از نماز جماعت سید عبدالله خادم مسجد را صدا زد و گفت:

- آقا سید زحمتی برایت دارم. کلاس موسیقی منزل دکتر ایوب باعث ناراحتی همسایه ها شده. بعدازظهر به مطبش برو. از قول من به او بگو کلاس موسیقی را تعطیل کند.

مطب مثل همیشه شلوغ بود. سید عبدالله روی میز منشی خم شد و گفت:

- از جانب آقای شاه آبادی برای دکتر پیغام دارم.

منشی به اتاق دکتر رفت و چند لحظه بعد برگشت.

- بفرما آقا سید.

سید عبدالله وارد اتاق شد. بیماری که پیش دکتر بود نسخه اش را گرفت و رفت.

دکتر سرش را بالا گرفت و گفت:

- آقای شاه آبادی با من چه کار داره؟

- آقا گفت به شما بگم کلاس موسیقی رو تعطیل کنید.

دکتر روی صندلی جابه جا شد. نگاهی به عکس رضاشاه که بالای سرش بود کرد. بادی به غبغب انداخت و با غرور گفت:

- تعطیل کنم؟ من این کارو نمی کنم! هرکی ناراحته بره شکایت کنه!

سید عبدالله رفت. دکتر با عصبانیت از کنار پنجره خیابان را نگاه کرد. ماشین ها در رفت و آمد بودند. هوا رو به تاریکی می رفت. عینکش را از چشم برداشت و زیر لب گفت:

- مملکت قانون داره، فکر کردن دوره ی قاجاره! کار خلاف قانون که نکردم.

چند روز گذشت. کلاس موسیقی هم چنان برقرار بود و دختران دکتر سرگرم تمرین موسیقی و آواز. روز جمعه از راه رسید هر هفته جمعه ها جلسه ای در مسجد تشکیل می شد. آن روز آیت الله شاه آبادی خطاب به جمعیت حاضر در مسجد گفت:

ص: 88

- در خصوص قضیه ی کلاس موسیقی من به واسطه ای تذکر لازم را به دکتر ایوب دادم. با وجود احترامی که برای ایشان قائلم گویا در این مورد خاص گوش شنوا ندارد. خوب است از این به بعد هرکس از خیابان امیرکبیر عبور می کند به مطب دکتر که رسید داخل شود و بعد از سلام با خوش رویی از دکتر بخواهد عمل خلاف شرع خود را ترک کند. همین و بس. نه کمتر نه بیشتر. خدای نکرده کسی بدخلقی نکند.

از روز شنبه کابوس بزرگ دکتر ایوب شروع شد. هر روز ده ها نفر به مطب او می رفتند و قضیه ی کلاس موسیقی را تذکر می دادند. دکتر روزهای اول را تحمل کرد.اما به تدریج طاقتش را از دست داد. نزدیک بود دیوانه شود. مرد و زن، پیر و جوان یک جمله می گفتند و می رفتند. آن هم با خوش رویی و لبخند. دکتر دیگر نتوانست تحمل کند. آخر هفته دو کارگر آمدند. وسایل موسیقی را بردند. پنجره ها بسته شد. معلم موسیقی هم نیامد. از آن به بعد کسی صدای آواز دختران دکتر را نشنید. مدتی بعد یک روز که آیت الله شاه آبادی عازم نماز جماعت مسجد بود دکتر ایوب را دید که به سمت او می آید. دکتر نزدیک شد و گفت:

- آقای شاه آبادی با قدرت مردم کار را تمام کردید. هرگز فکر نمی کردم چنین پشتوانه ی قدرتمندی در اختیار داشته باشید. گمان می کردم به مراجع قضایی و قانونی مراجعه می کنید که من به

سادگی می توانستم جواب آن ها را بدهم. اما هرگزدرباره ی این روش مردمی نیندیشیده بودم.(1)

ص: 90

1- شاه آبادی بزرگ، ص 87.

سرفه ی مرد قطع نمی شد. تب و لرز داشت. زن لحاف کرسی را روی او کشید. هوای اتاق سرد بود. روز قبل ته مانده ی زغال ها را داخل منقل کرسی ریخته بود. گوشه ی لحاف را بالا زد. منقل هیچ گرمایی نداشت. زن از اتاق بیرون رفت. بارش برف که از صبح زود شروع شده بود همچنان ادامه داشت. نزدیک ظهر چادر به کمر بسته بود و پارو به دست برف های پشت بام را توی کوچه ریخته بود و حالا دوباره برف سنگینی روی پشت بام نشسته بود. زن در اندیشه فرو رفت. به دنبال راه چاره ای می گشت. غذایی در خانه نبود که به شوهر مریضش بدهد. حتی یک شاهی پول نداشت که او را پیش دکتر ببرد. ناگهان فکری به خاطرش رسید. به اتاق برگشت. لباس هایش را پوشید. چکمه ی شوهرش را پا کرد. چوبدستی او را برداشت. چراغ دستی را روشن کرد و ازخانه خارج شد. خیلی می ترسید ولی چاره ای نبود. کوچه ها پر از برف و گل بود. به سختی راه می رفت. همه جا تاریک بود. در راه هیچ کس را ندید. نه مردی نه

زنی. مردم برف پشت بامهایشان را داخل کوچه ها ریخته بودند. از گذر قلعه رد شد. به خیابان چهارمردان رسید. شهر قم در آن شب سرد و تاریک زمستانی یک پارچه سفیدپوش شده بود. به سمت حرم رفت. خانه ی حاج شیخ عبدالکریم حائری را بلد بود. یک بار دیگر هم آن جا رفته بود. وارد کوچه شد. مقابل درب بزرگ چوبی ایستاد و حلقهِ آهنی آنرا به صدا درآورد. شیخ علی خادم حاج شیخ عبدالکریم از خواب پرید. در را باز کرد. زن با دیدن او ملتمسانه و بغض آلود گفت:

- کمکم کنید. شوهرم مریضه. تو این شهر کسی رو ندارم. پول دوا و دکتر نداریم. خونه مون خیلی سرده.

شیخ علی گفت:

- خانم این موقع شب که کاری نمی شه کرد. آقا هم الان چیزی نداره به شما کمک کنه. برو فردا بیا.

زن چیزی نگفت و ناامید برگشت. شیخ علی در را بست. با دیدن حاج شیخ در ایوان خانه در جا میخکوب شد.

- شیخ علی؟

- بله آقا؟

- من همه چیز را شنیدم. اگر روز قیامت خدا از ما بازخواست کند که در آن ساعت شب بنده ی من درِ خانه ی شما آمد چرا او را ناامید کردید ما چه جوابی داریم؟

- آقا ما الآن چه کاری می تونیم برای اون انجام بدیم؟

- زود باش، تا نرفته برو نشانی خانه اش را بپرس و برگرد. عجله کن.

شیخ علی با سرعت به دنبال زن رفت. حاج شیخ هنوز در ایوان ایستاده بود که برگشت.

- آقا پرسیدم. محله ی خندق می شینن. نزدیک گذر قلعه اما ...

- اما چی؟

- آقا این موقع شب توی این برف و سرما رفتن به اون جا مشکله !

- شیخ علی بهانه نیار. آماده شو برویم.

ساعتی بعد حاج شیخ و خادمش در خانه ی زن بودند. بیچاره راست می گفت. شوهرش حال خوشی نداشت. حاج شیخ گوشه ی لحاف کرسی را بالا زد دستش را روی منقل گرفت. سردِ سرد بود. خادمش را نگاه کرد.

- شیخ علی !

- بله آقا !

- همین حالا برو منزل صدرالحکما بگو بیاید این مریض را معاینه کند.

شیخ علی رفت و ساعتی بعد با دکتر بازگشت. دکتر بعد از معاینه نسخه ای نوشت و رفت. حاج شیخ نسخه را به خادمش داد و گفت:

- برو دواخانه داروها را بگیر. یک گونی زغال هم به حساب من از زغال فروشی بگیر. مقداری غذا هم از منزل بیاور.

این دفعه خیلی طول کشید تا شیخ علی بازگردد. اما بالاخره با دست پر آمد. مرد دارو را که خورد سرفه اش بند آمد. زن زغال ها را بیرون اتاق آتش زد و صبر کرد حسابی سرخ شود. دراین فاصله سفره ی غذا روی کرسی پهن شده بود. حاج شیخ به آرامی گفت:

- شیخ علی روزی چقدر گوشت برای منزل می گیری؟

- هفت سیر آقا.

- نصف آن را هر روز به این خانه بیاور. نصف دیگرش هم فعلاً برای ما کافی است.

شب از نیمه گذشته بود. برف زمستانی همچنان می بارید. رد پای دو نفر که تازه سربالایی محله خندق را پشت سر گذاشته بودند به تدریج در بارش دانه های ریز برف محو می شد.(1)

1- مجله ی نور علم، شماره ی 11، مردان علم در میدان عمل، سید نعمت الله حسینی، انتشارات اسلامی، ص 234.

اداره ی پست دمشق در خیابانی بود که به میدان مرکزی شهر منتهی می شد. نامه رسان بسته های پستی و نامه ها را تحویل گرفت تا به مقصد برساند. آن ها را داخل خورجین دوچرخه اش گذاشت و از اداره ی پست خارج شد. میدان را دور زدو خودش را به محله ی امین رساند. مقابل مدرسه ی علویه ایستاد. از دوچرخه پیاده شد. با دست به دانش آموزی که در حیاط مدرسه بود اشاره کرد. نوجوان نزدیک شد.

- بفرمایید؟

- آقای امین هستند؟

- بله بروید دفتر مدرسه.

- از خارجه نامه دارند. من عجله دارم. این نامه را به ایشان بده.

دانش آموز نامه را گرفت. نامه رسان سوار دوچرخه اش شد و رکاب زنان از محله ی امین دور شد. نوجوان به دفتر مدرسه رفت. در زد و وارد شد. آقا سید محسن امین مشغول مطالعه بود.

- سلام علیکم

آقای امین سر بلند کرد.

- علیکم السلام و رحمت الله ! آقای علی قضمانی. اسمت را درست گفتم؟

- بله آقای من

- شنیده ام به عنوان موذن مدرسه انتخاب شده ای.

- از دو هفته قبل.

- تبریک می گویم. کاری داری؟

علی به طرف میز رفت.

- این نامه برای شماست. نامه رسان عجله داشت. از من خواست بیاورم.

آقای امین نامه را گرفت و گفت:

- ممنون پسرم. شما برو. درس و مشقت دیر نشود.

علی رفت.آقای امین نگاهی به پشت و روی نامه انداخت. از امریکا پست شده بود. تاریخ ارسال آن اول نوامبر بود. با دیدن نشانی فرستنده لبخند بر لبش نشست. نامه را بسّام حسین نوشته بود. دانش آموز شیعه ی مدرسه ی علویه که سال قبل برای ادامه ی تحصیل راهی آمریکا شد. آقای امین پاکت را باز کرد و شروع به خواندن نامه کرد.

آقاجان سلام

امیدوارم حالتان خوب باشد. می خواستم زودتر از این ها برایتان نامه بنویسم. از این که نوشتن آن به تاخیر افتاد معذرت می خواهم. هنوز خاطرات شیرین دوران تحصیل در مدرسه ی علویه در ذهن من باقی مانده است. افسوس آن دوران به سرعت برق و باد گذشت. اگرچه من برای ادامه ی تحصیل ناگزیر به مهاجرت به آمریکا سرزمینی دور در آن سوی اقیانوس شدم؛ اما قلب من در دمشق و مدرسه ی علویه جا مانده و هنوز چهره ی نورانی و سخنان دلنشین تان را فراموش نکرده ام. وضعیت فرهنگی و اجتماعی در این جا خیلی متفاوت است. طوری که در بدو ورود به نیویورک شوکه شدم. این جا آزادی به تمام معنا وجود دارد. قید و بندی در کار نیست. اما من سعی کردم از ابتدا مقید باشم. فرایض دینی را در منزل به جای می آورم. درسم را با دقت و منظم می خوانم. در یک خوابگاه دانشجویی اقامت دارم که تا دانشگاه فاصله ی چندانی ندارد. آقاجان زیاد وقت شما را نمی گیرم. نامه ام را با ذکر خاطره ای به پایان می برم و منتظر پاسخ شما و زیارت خط مبارکتان هستم. من پس از ورود به نیویورک در دانشگاه بزرگ این شهر و رشته ی مهندسی ساختمان ثبت نام کردم. همان رشته ای که مورد علاقه ام بود و شما هم مرا به ادامه ی تحصیل درآن تشویق کردید. اما خاطره ای که می خواستم برایتان نقل کنم. دو هفته قبل از نوشتن این نامه امتحانات سالیانه ی دانشگاه بود. آن روز عصر تمام دانشجویان به سالن امتحانات آمده بودند. البته امتحان به صورت فردی بود. هیئت

ممتحنه در یکی از اتاق های کنار سالن مستقرشدند.

دانشجویان تک تک برای امتحان به آن جا می رفتند. سؤالات شفاهی و مدت امتحان هر دانشجو حدد ده دقیقه بود. من در لیست جزو آخرین ها بودم. غیر از من دانشجوی مسلمان عرب دیگری هم در دانشگاه بود. او لبنانی و اهل طرابلس بود. آن روز من نماز ظهر را در منزل خوانده بودم. سالن به تدریج خلوت شد. اما هنوز نوبت من و دوستم نرسیده بود. برخاستم و از پنجره بیرون را نگاه کردم. آفتاب در حال غروب بود. به یاد نماز عصر افتادم. به طرف درب خروجی رفتم. دوستم گفت:

- کجا می ری؟

- می رم نماز بخونم.

- چیزی نمونده نوبت ما بشه.

- وقت نماز می گذره

- امتحان هم وقتش می گذره. هیئت ممتحنه به خاطر تو جلسه ی خصوصی نمی ذارن.

- هرچه باداباد. من از تکلیف دینی خود صر ف نظر نمی کنم.

از سالن امتحانات بیرون رفتم. خودم را به محوطه ی بزرگ دانشگاه رساندم وضو گرفتم و در جای خلوتی زیر درخت ها نمازم را خواندم. وقتی برگشتم. به جز دوست لبنانی ام هیچ دانشجویی در سالن نبود. مرا که دید با خوشحالی به طرفم آمد و گفت:

- باورت نمی شه هیئت ممتحنه می خواست برات غیبت رد کنه. گفتم رفتی نماز بخونی. میدونی چی گفتن. گفتن چون این دانشجو در انجام وظیفه ی دینی خودش جدیه روا نیست براش غیبت رد کنیم. حالا هم به خاطر قدردانی برات جلسه خصوصی گذاشتن زود باش برو.

آقا سید محسن امین نامه را داخل پاکت گذاشت. اشک در چشمانش حلقه زد با خود اندیشید.

- الحمدلله. بچّه های مدرسه ی علویه مقید به ادای فرایض دینی هستند. حتی در بلاد غربت. بچه هایی که اگر به دریا بیفتند دامنشان تر نمی شود. (1)

1- پند تاریخ، موسی خسروی، ج 5، انتشارات کتابفروشی اسلامیه،ص 226.

آخرین روزهای سال 1948 میلادی بود. کشتی بزرگ مسافربری از بندر اسکندریه ی مصر عازم آمریکا بود. سید قطب آخرین مسافری بود که چمدان به دست وارد عرشه ی کشتی شد. صدای سوت کشتی در فضای بندر پیچید. ملوانان در تکاپو بودند. مسافران روی عرشه ایستادند. بدرقه کنندگان در اسکله جمع شده بودند. کشتی آرام آرام از بندر فاصله گرفت. سید قطب به اتاق نرفت. روی عرشه ایستاد. محو دریای باعظمت شده بود. خورشید به آرامی در دل دریای مدیترانه فرو رفت. غروب دریا زیبا و شگفت انگیز بود. به فکر فرو رفت. تسخیر دریا برای انسان ها و امکان حرکت کشتی ها روی آب یکی از نعمت های بزرگ خدا بود و او هنوز عمق این نکته را این گونه درنیافته بود. کشتی نقطه ای کوچک بود در میان دریای پهناور که مسافران را سوار بر دوش خود پیش می برد. در حالی که امواج در تلاطم بودند و در فضای پیرامون، کشتی ها به صورت پراکنده این جا و آن جا روی آب شناور بودند. جز قدرت

خدا و لطف و عنایتش و جز قانون طبیعی مقرّرش که این نقطه ی کوچک را بر سینه ی امواج و جریان هولناک آن حمل می کرد هیچ عامل دیگری در کار نبود. با تاریک شدن هوا مسافرانی که روی عرشه بودند به اتاق هایشان رفتند. سید قطب هنوز ایستاده بود. با دیدن این پدیده های شگفت ایمان و اطمینانش را به خداوند مستحکم تر می دید. کشتی چون باد روی امواج پیش می رفت. او در آن لحظات روحانی و شاعرانه نوعی موسیقی والا و فراگیر را حس می کرد. موسیقی هستی را. آن هم برای نخستین بار. با خود اندیشید آیا در آمریکا همچون اعزامی های عادی به خور و خواب اکتفا کنم یا با صفاتی ویژه متمایز گردم؟ این تمایز غیر از اسلام و پایبندی به فرهنگ و آموزه های آن در ناز و نعمت و رفاه مجهز به ابزارهای لذت جویی و وسایل حرام چه می تواند باشد؟ من قصد دارم در آن جا فرد دوم باشم!

چمدانش را برداشت. به اتاقش رفت. تصمیمش را گرفته بود. می خواست دو سالی که در آمریکا می ماند به اصول اسلام پایبند باشد و به تبلیغ آن بپردازد. وارد اتاق شد. چمدان را گوشه ای گذاشت. اتاق ساده بود. با تختی کوچک و پنجره ای دایره ای شکل که از پشت شیشه ی ضخیم آن می شد دریا را دید. کنار تخت، کمدی چوبی بود وآینه ای که به دیوار زده بودند. در همین موقع در اتاق به صدا درآمد. در را باز کرد. از دیدن منظره ی مقابل رویش حیرت زده شد. زنی جوان، زیبا و بلندقامت را با لباس های نیمه

عریان دید. زن با زبان انگلیسی شروع به صحبت کرد. از لحن صدایش معلوم بود مست است.

- سرورم اجازه می دهید امشب مهمانتان باشم !

سید میان چارچوب درایستاد و قاطعانه گفت:

- عذر می خواهم. اتاق یک تخت دارد آن هم یک نفره است !

زن جوان که می خواست با زور وارد اتاق شود ادامه داد:

- بسیاری اوقات یک تخت برای دو نفر کافی است ! خواهش می کنم کنار بروید من وارد شوم !

سید قطب در برابر بی شرمی و تلاش زن برای ورود اجباری مجبور شد در اتاق را به رویش فشار دهد. زن افتاد. صدای افتادنش را روی کف چوبی راهرو شنید. در را قفل کرد. برگشت و روی تخت نشست. دست هایش را روی صورتش گذاشت. می لرزید. می خواست در غربت پایبند به اسلام باشد و خدا چه زود به وسیله ی این زن بیگانه او را امتحان کرد که در عهد خود صادق است یا تصمیمش فقط تمایلی گذرا است و شکر خدا از این آزمایش سربلند بیرون آمد. صبح روز بعد سید به

عرشه ی کشتی رفت. جمعه بود و او خود را سرشار از نیروی ایمان می دید. مبلّغی مسیحی عده ای از مسلمانان را دور خود جمع کرده بود و آیین مسیحیت را تبلیغ می کرد. خورشید به میان آسمان نزدیک می شد. احساسات دینی سید با دیدن مبلّغ مسیحی به جوش آمد. فکری به

خاطرش رسید. به اتاق ناخدای کشتی رفت. اجازه گرفت و وارد شد.

- سلام ناخدا در همان حال که سکّان را در دست گرفته بود پرسید:

- کاری داشتید؟

- اگر اجازه دهید می خواهم نماز جمعه را در عرشه ی کشتی برای مسلمانان اقامه کنم.

- شما در انجام فرایض دینی خودتان آزادید. فکر نمی کنم برای اقامه ی یک امر دینی نیازی به اجازه ی من باشد.

سید قطب به سراغ جمعی رفت که اطراف کشیش مسیحی بودند. همه از مسلمانان عرب بودند. موضوع نماز جمعه را به آنان گفت. آنها پذیرفتند. وضو گرفتند و صفوف نماز را روی عرشه ی کشتی تشکیل داند. این مساله موجب تعجب سایر مسافران شد. آن ها به عنوان تفریح به تماشا ایستادند. سید قطب امامت نمازگزاران را بر عهده گرفت و به خواندن خطبه پرداخت. بعد از نماززنی مسیحی که اهل یوگسلاوی بود پیش او رفت وگفت:

- سخنرانی و قرآن خواندنتان مرا به شدت تحت تأثیر قرار داد !

کشتی همچنان به راه خود ادامه می داد. سرانجام به تنگه ی جبل الطارق رسید. یک سو اروپا بود و سوی دیگر آفریقا. قرن ها پیش مسلمانان با عبور از این تنگه اسلام را به اروپا بردند. و حال سید قطب سوار بر کشتی با عبور از تنگه ی جبل الطارق وارد اقیانوس

ص: 103

اطلس می شد تا به آمریکا برود. شبی آرام و مهتابی بود.نسیم می وزیدو ماه در سکوتی شاعرانه به دیدار ستاره ها می رفت.(1)

1- سید قطب از ولادت تا شهادت، تالیف دکتر صلاح عبدالفتاح الخادی، ترجمه ی جلیل بهرامی نیا، نشر احسان، ص 237.

سال 1285 شمسی بود. زن کنار جاده ی مشهد – گناباد روی تخته سنگی نشسته بود. پسرک دست کوچکش را سایه بان چشمهایش کرد و امتداد جاده را نگاه کرد.

- مادر کی می ریم شهر؟

زن لبخندی زد و گفت:

- صبر داشته باش. باید یه درشکه بیاد ما رو سوار کنه.

- اگه نیاد چی؟

- می یاد ولی معطلی داره.

- نمیشه پیاده بریم؟

- نه. می دونی تا گناباد چقدر راهه؟

- چقدر؟

- باید تا شب راه بریم.

پسرک به سمت تک درخت کنارجاده رفت. زن صدایش کرد.

- کجا می ری؟ برگرد !

ص: 105

- الان می آم مادر.

پسرک زیر سایه ی درخت نشست و به لانه ی مورچه ها خیره شد.

هوا رو به گرمی می رفت. غرق تماشای مورچه ها بود که صدای مادرش را شنید.

- محمدتقی بیا !

درشکه ای کنار جاده توقف کرده بود. محمدتقی با خوشحالی به طرف مادرش دوید. هر دو سوار شدند. درشکه به راه افتاد. خورشید به وسط آسمان رسید. تا گناباد راه زیادی در پیش بود. زن به درشکه چی گفت:

- آقا وقت نمازه نگه دار من نماز بخونم.

مرد با بی تفاوتی جواب داد:

- تو این بیابون چه وقت نمازه !

زن اصرار کرد. اما او توجهی نکرد. کمی بعد کنار جاده دار و درختی نمایان شد. زن گفت:

- نگه دار. گفتم می خوام نماز بخونم !

درشکه چی اسب را نگه داشت. برگشت و با اخم گفت:

- من عجله دارم. نمی تونم معطل تو بشم !

زن دست پسرش را گرفت و پیاده شد.

- بفرما راه باز و جاده دراز. خدای ما هم بزرگه !

درشکه دور شد. زن به سمت درخت ها رفت. کنار جوی آب وضو گرفت. سنگ کوچکی پیدا کرد و مشغول خواندن نماز شد. محمدتقی ترسیده بود. گوشه ی چادر مادرش را چسبید. گریه اش گرفته بود. نماز زن که تمام شد پسرش را نگاه کرد.

- چرا گریه می کنی؟ آروم باش.

- من می ترسم. حالا چطوری بریم شهر. درشکه رفت.

- خدای ما هم بزرگه مادر. خودش کمک می کنه.

زن به تنه ی درخت تکیه داد و نشست. ساعتی بعد درشکه ای از راه رسید. فرماندار گناباد عقب درشکه نشسته بود. درشکه چی اشاره کرد. محمدتقی و مادرش نزدیک رفتند. فرماندار پیاده شد و گفت:

- کجا می ری خواهر؟

- گناباد !

- بفرما سوار شو.

فرماندار جلو رفت و کنار درشکه چی نشست. درشکه دو اسبه بود و با سرعت حرکت می کرد. نسیم ملایمی صورت محمدتقی را نوازش می کرد. چشمانش را بست و زیر لب آخرین سوره ای را که در مکتب خانه ی خاله خانم حفظ کرده بود خواند:

- بسم الله الرحمن الرحیم. اذا جاء نصرالله والفتح ... .(1)

1- . ملکوتی خاک نشین، سیری در زندگانی حاج شیخ محمدتقی بهلول، سید عباس موسوی مطلق، انتشارات هنارس، ص 71.

پنج شنبه پانزدهم اردیبهشت ماه بود. کوچه باغ های شیراز سرشار از عطر شکوفه های بهاری شده بود. خانه ی کوچک ما در یکی از محله های قدیمی دروازه کازرون قرار داشت. دختر خردسالم مریض بود. کنار بسترش بودم. صدایی آشنا به گوشم رسید.

- مصطفی ! درو باز کن.

حاج عمو بود. کنار دخترم نشست.

- هنوز حالش خوب نشده؟

- نه. ناخوش احواله.

- پیش حکیم بردید؟

- حکیم اومد این جا. دارو داد.

در این هنگام همسرم با سینی چای وارد اتاق شد. حاج عمو گفت:

ص: 108

- چای نمی خورم. باید چند جای دیگه برم. اومدم شما رو دعوت کنم عقدکنان دخترم. امشب تشریف بیارید. خوشحال می شیم!

سکوت کردم. همسرم گفت:

- آقا مصطفی! شما برو. من مواظب فاطمه هستم.

حاج عمو بلند شد و در حال رفتن گفت:

- کاش هرسه نفرتون بیایید. قدمتون روی چشم. من رفتم. خداحافظ.

همسرم متکای زیر سر فاطمه را جابه جا کرد. آرام گفتم:

- چه کار کنم؟

- برو!

- بدون شما؟

- آره! چه اشکالی داره؟ اصلاً نگران نباش. من مواظب فاطمه هستم.

نزدیک غروب بود. به دروازه اصفهان رسیدم. سر در عمارت اعیانی حاج عمو را آذین بسته بودند. او بازاری بود. روی تخت های چوبی دور حیاط میوه و شیرینی گذاشته بودند. هوا رو به تاریکی می رفت. جمعیت زیادی به مهمانی آمده بودند. حاج عمو داماد را نشانم داد و گفت:

- پدرش از صاحب منصبای حکومتیه!

شب هنگام ولوله ی عجیبی میان میهمانان افتاد. گروهی مطرب وارد حیاط عمارت شدند. زن جوانی با آنان بود. آن ها بلافاصله برنامه ی خود را آغاز کردند. چند نفر می نواختند. یکی می خواند. زن هم شروع به رقصیدن کرد. خیلی ناراحت شدم. جمعیت دور نوازندگان حلقه زده بودند و با شگفتی تماشا می کردند. برایشان تازگی داشت. با دیدن این منظره خودم را به حاج عمو رساندم. او هم ناراحت بود. آهسته گفت:

- شرمنده ! این هارو پدر داماد دعوت کرده.

- اجازه ندید عقدکنان دخترتون به معصیت آلوده بشه.

- چه کار کنم؟ می ترسم اگه چیزی بگم؛ کدورت حاصل بشه مجلس به هم بخوره.

- من رفتم. خداحافظ !

حاج عمو دنبالم دوید.

- صبر کن ! کجا می ری؟ نمی دونی این وقت شب رفت و آمد قدغنه.

سربازای حکومتی زندانیت می کنن !

فکر این جایش را نکرده بودم.

- نمی تونم این وضعیتو تحمل کنم !

- این که ناراحتی نداره ! بیا بریم داخل عمارت.

حاج عمو مرا به اندرونی برد. در اتاقی را باز کرد و گفت:

ص: 110

- بسم الله ! بفرما، تا صبح همین جا باش. مهر و جانماز و قرآن هم هست. در اتاق را هم ببند. راحت باش. خداحافظ.

شب جمعه بود. فرصت را غنیمت شمردم. جانماز را پهن کردم. صدای مطرب ها از دور به گوش می رسید. شب از نیمه گذشت. به تدریج سر و صداها خاموش شد و جمعیت خسته به خواب رفتند. دمدمه های صبح ناگهان زمین با شدت به لرزه درآمد. از جا بلند شدم. به سمت در رفتم. باز نشد. تکان های شدید ادامه داشت. گرد و خاک از سقف می ریخت. پنجره ی اتاق راباز کردم. شاخه های درخت وسط عمارت دراثر زلزله به سمت پنجره خم شد. شاخه ای را گرفتم. درخت سر جایش برگشت. درهمان حال ساختمان با خاک یکسان شد. آویزان به شاخه ی درخت میان زمین و هوا معلق بودم. زلزله تمام شد. خودم را به زمین انداختم. هیچ کس به جز من زنده نمانده بود. همه زیر آوار مانده بودند. با عجله دور شدم. نگران زن و بچه ام بودم. خانه ها و مغازه های مسیر دروازه اصفهان تا دروازه کازرون با خاک یکسان شده بود. به محله ی خودمان رسیدم. خانه ام به تلی از خاک تبدیل شده بود. نگاهم به همسرم افتاد. فاطمه را بغل کرده بود. کنار باغچه ی حیاط ایستاده بود و می لرزید. به طرفش رفتم. با دیدن من گریه کنان گفت:

- الهی شکر ! تو سالمی؟

- آره ! شما چطوری نجات پیدا کردید؟

- نزدیک سحر حال فاطمه به هم خورد. می خواست بالا بیاره. آوردمش کنار باغچه. همون موقع زلزله شد. خیلی ترسیدم. نگران تو بودم. خدا رو شکر سالمی.(1)

ص: 112

1- داستان های شگفت، شهید دستغیب، انتشارات صبا، ص 130.

شب از نیمه گذشته بود. آسمان غرق ستاره بود و شهر در تاریکی شبانه ی خویش انتظار صبح را می کشید. صدای پارس سگی از دور به گوش می رسید.

دزدها دو نفر بودند. سن و سالی نداشتند. آهسته روی پشت بام های کاه گلی و گنبدی شکل خانه ها راه می رفتند. پشت بام بیشتر خانه ها به هم وصل بود طوری که می شد بدون پا گذاشتن در کوچه و خیابان به هر سوی شهر رفت.

دزدها برادر بودند. از حرکاتشان معلوم بود حرفه ای هستند. هر شب برای دزدی به یک محله می رفتند. شب قبل برادر بزرگتر پیشنهاد آمدن به این محله را داد و چون با مخالفت برادر کوچکتر روبرو شد، برای توجیه حرفش گفت:

- داداش من چندتا پیراهن بیشتر از تو پاره کردم. چرا فکر می کنی همیشه آدمهای پولدار در محلات بالای شهر زندگی می کنند. بعضی پولدارا برای رد گم کردن می رن جاهای فقیرنشین و بی نام و

نشون. این طوری جون ومالشون از دست امثال ما در امونه فهمیدی؟

برادر کوچکتر چیزی نفهمیده بود. اما به نشانه ی قبول و تایید چندبار سرتکان داده بود. آن دو پاورچین پاورچین راه می رفتند. گاهی در حیاط خانه ها سرک می کشیدند. برادر کوچکتر که خسته شده بود گفت:

- خونه پولدار پیدا نکردی؟

- عجله نکن. باید چشاتو باز کنی. از روی نشونه ها پیدا کنی.

- نشونه؟

- آره مثلاً بزرگی حیاط، تعداد اتاق ها وسایل توی حیاط و خیلی چیزای دیگه.

ساعت دو نیمه شب بود. شیخ هادی به عادت همیشه از خواب بیدار شد. آستین ها را بالا زد و ازاتاق بیرون رفت. نمی خواست اهل خانه بیدار شوند. در حیاط خانه کنار حوض آب نشست. زیر لب دعایی زمزمه می کرد. وضو گرفت. در حال رفتن به اتاق نگاهش به دیوار حیاط افتاد. باورکردنی نبود. مردی بی حرکت روی دیوار نشسته بود. شیخ را که دید سراسیمه از جا بلند شد. اما پایش لیز خورد و داخل حیاط میان باغچه افتاد. از درد ناله ای کرد. شیخ هادی به سوی او رفت. دستش را گرفت و بلند کرد. با لحنی مهربان گفت:

- پایت که نشکست؟

دزد چیزی نگفت. فقط شیخ را نگاه کرد.

- بیا بریم روی تخت بشین ببینم چیزیت نشده !

دزد سلانه سلانه راه می رفت. پایش دچار کوفتگی شده بود. روی تخت دراز کشید. شیخ هادی که دست روی پایش گذاشت. صدای ناله اش دوباره بلند شد.

- چیزی نیست. بذار ببینم نشکسته.

شیخ پاچه ی شلوار دزد را بالا زد و نگاه کرد.

- نه الحمدلله چیزی نشده. همین جا دراز بکش من الان برمی گردم.

شیخ هادی رفت. دزد بلند شد و نشست. نمی دانست خواب است یا بیدار.

در همان حال برادر کوچکش روی لبه ی پشت بام ظاهر شد و گفت:

- چکار می کنی؟ زود باش فرار کن !

برادر بزرگتر چیزی نگفت. چند دقیقه ی بعد شیخ هادی با سینی و استکان چای و چند تکه نان برگشت. سینی را مقابل جوان روی تخت گذاشت. در همان حال نگاهش به پشت بام افتاد. دزد دوم را که آن بالا دید لبخندی زد و گفت:

- فکر کردم تنهایی. اما مثل این که همکارت روی پشت بامه. بگو بیاد پایین.

دزد اشاره کرد. برادر کوچکتر با ترس و لرز از راه پله پایین آمد.

- سلام. خوش آمدی. بفرما.

شیخ هادی از جا بلند شد. جانمازش را کنار حوض پهن کرد. مهمانانش را نگاه کرد و گفت:

- راحت باشید. تا من نماز می خونم از خودتون پذیرایی کنید.

شیخ مشغول نماز شد. برادر کوچکتر با تعجب پرسید:

- داداش !

- چیه؟

- این پیرمرد چقدر عجیب و غریبه !

- آره. خیلی !

- تو رو که دید داد و بیداد نکرد؟

- نه. اومد کمکم کرد.

نماز شیخ طولانی شده بود. دائم به رکوع و سجود می رفت.

- داداش؟

- دیگه چیه؟

- نمازش چقدر طولانی شده. مگه نماز صبح دو رکعت نیست.

- من چه می دونم؟

- تازه هنوز اذون نگفتن. یادته ننه بابامون صبح ها موقع نماز بیدارمون می کردن؟

- آره. یادمه.

- ولی ما خودمونو به خواب می زدیم.

نماز شیخ هادی که تمام شد جانمازش را جمع کرد. به سمت تخت رفت.

- فرزندای عزیزم. اگه اجازه بدید، می خوام براتون روضه بخونم !

دو برادر به هم نگاه کردند. این عجیب ترین شب زندگیشان بود. در طول چند سال شبگردی این طورش را ندیده بودند. آن دو سری به علامت رضایت تکان دادند و پای منبر شیخ نشستند. سپیده ی صبح نزدیک بود.

ظهر روز بعد دو برادر که توبه کرده بودند برای شرکت در نماز جماعت شیخ هادی نجم آبادی راهی مسجد بزرگ شهر شدند.(1)

ص: 117

1- سیمای بزرگان، ص 286.

مرد همسایه رفقایش را دعوت کرده بود. مجلس شراب و قمارشان تا خروس خوان صبح ادامه داشت. صبر و تحمل مرد تمام شد. می خواست برود و یک دعوای حسابی راه بیندازد که زنش مانع شد.

- آروم باش. خوبیت نداره. غریبه که نیست. همسایه است. هر روز چشممان در چشم هم می افتد. دندون رو جگر بذار اصلاح می شه.

تازگی ها مزاحمت های همسایه ی مردم آزار بیشتر شده بود. اگر پیش از آن هفته ای یک شب بود. حالا دیگر هر شب رفقای مثل خودش را جمع می کرد و شب زنده داری می کردند. صدای خنده ی مستانه شان تا چند خانه آن طرف تر شنیده می شد. آن شب تا صبح خواب به چشم مرد نیامد. صبحانه را که خورد، کسل و خواب آلود روانه ی مغازه شد. در بازار قیصریه نزدیک میدان نقش جهان عطاری داشت. ظهر مغازه را بست و برای حل مشکل به سراغ دوست

دیرینش ملامحمدتقی مجلسی رفت. ماجرا را برای او تعریف کرد. ملامحمدتقی به فکر فرو رفت. به دنبال چاره ای می گشت. سرانجام راه حلی به نظرش رسید. مرد عطار چشم انتظار پاسخ شیخ بود.

- مشکلت را حل می کنم. بدون دعوا و شکایت. اما باید همکاری کنی.

- جناب شیخ هر کار بگویی انجام می دهم.

- امشب همسایه ات و رفقایش را برای شام دعوت کن. من نیز خواهم آمد.

آن روز مرد عطار زودتر از همیشه به خانه رفت. زن با تعجب پرسید:

- زود آمدی! مشتری نبود؟

- امشب مهمان داریم. فکر شام باش. نان و گوشت گرفته ام.

- مهمان؟

- بله، چند مهمان عزیز! کمی صبر داشته باش می فهمی.

مرد عطار به سراغ همسایه اش رفت. او و دوستانش را برای شام دعوت کرد. همسایه ی شراب خوار که از این دعوت غیرمنتظره جا خورده بود گفت:

- چی شده؟ تا دیروز جواب سلامم را نمی دادی. حالا مرا به سفره ات دعوت می کنی. آن هم با دوستانم!

- تعارف نیست. نان و ماستی می خوریم. برای رفع کدورت.

همسایه خندید و گفت:

- حتماً می آییم. ببینم نکند تو هم می خواهی هم پیاله ی ما شوی! راستش را بگو.

مرد عطار چیزی نگفت و رفت. شب هنگام قبل از آمدن مهمان هاملامحمدتقی به خانه ی دوستش رفت و گوشه ی اتاق نشست. همسایه ی شراب خوار و دوستانش آمدند. ملامحمدتقی را که دیدند تعجب کردند. همسایه کنار مرد عطار نشست و گفت:

- غیر از ما مهمان دیگری هم داری؟

- او را می شناسی؟

- بله که می شناسم. او ملامحمدتقی مجلسی است.

مرد شراب خوار آهسته به دوستانش گفت:

- رفقا می خواهم این ملا را از میدان به در کنم.

مرد پس از آن رو به ملامحمدتقی کرد و گفت:

- جناب شیخ اجازه می دهید سؤالی بپرسم؟

- بفرما

- شیوه ای که شما در زندگی دارید بهتر است یا کاری که ما پیش گرفته ایم؟

همه منتظر جواب شیخ بودند. ملامحمدتقی با ملایمت گفت:

- اول هرکدام شیوه ی کار خود را بیان می کنیم بعد قضاوت می کنیم کدام بهتر است!

مرد با مشاهده ی برخورد مؤدبانه ی شیخ گفت:

- سخن نیکویی گفتی. ما شراب می خوریم و قمار می کنیم. اما اگر نمک کسی را خوردیم به او خیانت نمی کنیم.

ملامحمدتقی گفت:

- من این مطلب را قبول ندارم !

- چرا قبول نداری؟ من عین حقیقت را گفتم. به خدا قسم راست گفتم !

ملامحمدتقی پس از مکثی طولانی آرام و شمرده گفت:

- آیا تا به حال نمک خدا را خورده اید؟

این سخن آب سردی بر آتش طغیان و غرور مرد ریخت. سکوت مجلس را فرا گرفت. مهمان ها با شرمندگی همدیگر را نگاه کردند و بدون این که سخنی بگویند خانه را ترک کردند. صاحب خانه که شاهد این گفت و گو بود با ترس و دلهره به ملامحمدتقی گفت:

- جناب شیخ کار را بدتر کردی.

- صبر داشته باش. نتیجه اش بعداً معلوم می شود.

صبح روز بعد درب خانه ی ملامحمدتقی مجلسی به صدا درآمد. مرد شراب خوار بود. درحالی که سرش را پایین انداخته بود گفت:

- جناب شیخ یک جمله گفتی و مرا آتش زدی تا صبح خوابم نبرد. غسل کردم و آمدم توبه کنم.

لبخند رضایت بر لبان ملامحمدتقی مجلسی نشست. با روی گشاده مرد را به داخل خانه دعوت کرد.(1)

ص: 122

1- علامه مجلسی مردی از فردا، ص 24.

سال 177 ه- .ق است. پدر در بستر بیماری دراز کشیده. تنها پوست و استخوانی از او به جای مانده. ناله می کند. درانتظار است. انتظار مرگ. یک قرن از خدا عمر گرفته. شب سیاه کوفه پایانی ندارد. لحظه ها کش می آیند و در سکوتی طاقت فرسا با ناله های گنگ او درهم می آمیزند. دست و پایش حرکتی ندارد. جان به گلویش رسیده. هنوز تمام نکرده. نمی دانم تقاص کدامین گناه را پس می دهد. او را تنها می گذارم. از خانه خارج می شوم. به سراغ طبیب می روم. شاید او چاره ای برای این مشکل بیابد. کوچه های تنگ و تاریک کوفه را پشت سر می گذارم. از حاشیه ی نخلستان های انبوه می گذرم. شب از نیمه گذشته. به خانه ی طبیب می رسم. می خواهم در بزنم. دو دل هستم. فکرم مشغول است. به طبیب چه بگویم؟ بگویم جان کندن پدرم به درازا کشیده؟ صد سال زندگی برای او کافی نیست. البته این چند سال آخر زندگی نکرد. تنها زنده بود. زخم بستر گرفته. بدنش پر از زخم های چرکین است. پدردر دستگاه خلافت مهدی عباسی عهده دار منصب قضاوت بود. تعلیم کودکان خلیفه راهم به او سپرده بودند. حال از آن همه شهرت و

اعتبار و مقام تنها تکه گوشتی بی حرکت بر جای مانده که حتی قدرت ندارد چند مگس کوچک را از مقابل صورت خود دور کند. از خانه ی طبیب فاصله می گیرم. برمی گردم. با دیدن منظره ی داخل اتاق وحشت تمام وجودم را فرا می گیرد. پدر تمام کرده. با دهان باز و چشمهایی که به نقطه ای نامعلوم در سقف اتاق خیره مانده. نزدیک می روم. چشم و دهانش را می بندم. هنوز تا صبح زمان زیادی باقی مانده. از اتاق بیرون می آیم. گوشه ی ایوان می نشینم. به آسمان نگاه می کنم. مهتاب همه جا را روشن کرده است. به یاد پدر می افتم و خاطره ای تلخ که از گذشته های دور برایم تعریف کرد. زمان ورودش به دستگاه خلیفه ی عباسی.

سال 75 ه- .ق در خراسان به دنیا آمدم. در نوجوانی همراه خانواده به عراق رفتم و به تحصیل علم مشغول شدم. از دنیا روگردان بودم. بعدها رهسپار بغداد شدم. روزگارم به درس و بحث و عبادت می گذشت. دوره ی خلافت مهدی عباسی بود. روزی قاصد خلیفه در مسجد به سراغم آمد و گفت:

- یا شیخ ! برخیز و با من به دارالخلافه بیا. خلیفه تو را احضار کرده.

خلیفه مرا احترام بسیار کرد و گفت:

- ای شریک بن عبدالله ! سه درخواست از تو دارم. مختاری یکی از سه کار را انجام دهی. منصب قضاوت را بپذیر. معلم فرزندانم باش. یا یک مرتبه مهمان سفره ی من شو !

در اندیشه فرو رفتم. علاقه ای به قبول منصب قضاوت و تعلیم کودکان خلیفه نداشتم. به نظرم رسید خوردن یک وعده غذا آسان ترین و بی خطرترین کار باشد. دعوت غذا را قبول کردم. مهدی عباسی آشپز مخصوصش را احضار کرد و خطاب به او گفت:

- مهمان عزیزی داریم. خوشمزه ترین غذاها را فراهم کن.

شب هنگام سفره ی بزرگی در تالار مخصوص پهن شده بود. داخل سفره پر بود از طعام های گوناگون. نوشیدنی ها و میوه های مختلف. به سفره ی گسترده ی غذا نگاه کردم. قدرت انتخاب نداشتم. سرانجام ظرف غذایی پیش کشیدم و مشغول خوردن شدم. آشپز مخصوص از دور مرا برانداز می کرد. نگاهش کردم. پوزخندی زد. انگار می خواست بگوید:

- تمام شد شریک. بعد از خوردن طعام خلیفه رنگ رستگاری را نخواهی دید. همان طور هم شد. لقمه های حرام کار خود را کردند. چنان در گوشت و خونم اثر گذاشتند که هم منصب قضاوت را پذیرفتم و هم معلم اطفال خلیفه شدم. روزی حواله ای داشتم. به خزانه رفتم تا وجه آن را بگیرم. خزانه دار مشغول حساب و کتاب بود. عجله داشتم. چندبار او را صدا زدم. خزانه دار با عصبانیت گفت:

- چه خبر است؟ مگر گندم فروخته ای که در گرفتن پول آن این قدر شتاب می کنی؟

آهی کشیدم و گفتم:

ص: 125

- گندم؟ چیزی مهم تر از گندم فروخته ام ! دینم را فروخته ام !(1)

ص: 126

1- سفینه البحار، ج 1، ص 698.

درباره مرکز

بسمه تعالی
هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ
آیا کسانی که میدانند و کسانی که نمیدانند یکسانند ؟
سوره زمر/ 9

مقدمه:
موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال 1385 هـ .ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:
موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:
1.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
2.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
3.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...
4.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
5.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
6.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:
1.عمل بر مبنای مجوز های قانونی
2.ارتباط با مراکز هم سو
3.پرهیز از موازی کاری
4.صرفا ارائه محتوای علمی
5.ذکر منابع نشر
بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :
1.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه
2.برگزاری مسابقات کتابخوانی
3.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...
4.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...
5.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com
6.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...
7.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی
8.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...
9.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)
10.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)
11. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در 8 فرمت جهانی:
JAVA.1
ANDROID.2
EPUB.3
CHM.4
PDF.5
HTML.6
CHM.7
GHB.8
و 4 عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :
ANDROID.1
IOS.2

WINDOWS PHONE.3
WINDOWS.4
به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .
درپایان :
از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک 129/34- طبقه اول
وب سایت: www.ghbook.ir
ایمیل: Info@ghbook.ir
تلفن دفتر مرکزی: 03134490125
دفتر تهران: 88318722 ـ 021
بازرگانی و فروش: 09132000109
امور کاربران: 09132000109